

**بان** - **تَبَانًا** و **تَبِيَانًا** و **تَبِيَانًا** (ب ی ن) ۱. الامر: موضوع آشکار شد. ۲. - الشیء: آن را روشن و آشکار کرد (لازم و متعدی).

**بان** - **بَانًا** (ب ی ن) الشیء: آن چیز را جدا کرد.

**بان** - **بَانًا** و **بَانُونَ** و **بَانُونَ** (ب ی ن) ۱. عنه: از او برید و جدا شد. ۲. - ت المرأة عن زوجها و منه: زن از شوهرش طلاق گرفت و جدا شد. ۳. - ت الفتاة: دختر شوهر کرد (از خانه پدر جدا شد و به خانه شوهر پیوست).

**البان**: گیاهی استوایی که بسیار دراز و بلند می‌شود و مانند گز انعطاف‌پذیر است. برگ‌هایش مانند اقاویا و چوبش نرم است و میوه‌ای مانند لوبیا در غلافی دراز دارد و از دانه‌اش روغنی خوشبو می‌گیرند. مفردش بانه و از نام‌های دیگرش **یسر** و **یسار** و **شوع** و **ستیع** است. از چوبش دانه‌های تسبیح معروف **یسر** را می‌سازند.

**البانوراما** معد: منظره عمومی، نوعی نمایش فیلم سینمایی بر پرده عریض و تمام‌نما، بانوراما. «شاشة بانورامیة»: پرده بانورامایی.

**بانی** **مَبَانَاةً** و **بِنَاءً** (ب ن ی) ه: با او در ساختن بنا مسابقه داد و رقابت کرد.

**البانی**: ۱. فاء، بناکننده، سازنده بنا، برآورنده ساختمان. ۲. بنیانگذار یک مؤسسه یا امر خیر. ج: بُنَاة. مؤ: بانیة. ج مؤ: بَوَان.

**البانیة**: ۱. مؤنث بانی. ۲. یک دنده از دنده‌های سینه. ۳. پی و شالوده ساختمان، بنیان. ۴. هر یک از پاهای حیوان.

**البانیو** دخیل معد: ۱. طشت، تغار. ۲. وان حمام. (المو). Tub (E), Bathtub (E)

**البانیات**: تیره گیاههای بان، بانها.

**بَاةٌ** **بَوَاهَاً** (ب و ه): ۱. نالید و فریاد کرد، سر و صدا راه انداخت. ۲. - حیوان: حیوان ناتوان شد.

**بَاةٌ** **بَوَاهَاً** (ب و ه) ۱. للامر: بدان کار آگاه شد، آن را مورد توجه قرار داد. ۲. ه: او را نفرین کرد، مورد طعن و لعن قرار داد.

**بَاةٌ** - **بَبِيهَاً** (ب ی ه) له: بدان چیز آگاه و هوشیار شد، به موضوع توجه داشت (از اَبه می‌آید).

**بَاهَتَ مَبَاهَتَةً** (ب ه ت) ه ۱: او را به سبب دروغ یا تهمتی که گفت مبهوت و شگفت‌زده کرد. ۲. ه: به او بَهتان زد، تهمت بست، دروغ بافت.

**البَاهَة**: حیاط و صحن خانه.

**بَاهَجَ مَبَاهَجَةً** (ب ه ج) ه ۱: در حسن و زیبایی با او رقابت کرد و مسابقه داد. ۲. ه: او را شادمان ساخت. **بَاهَرَ مَبَاهَرَةً** و **بِهَاراً** (ب ه ر) ه: با او مفاخره کرد، به او فخر فروخت.

**الباهر**: ۱. فا. ۲. صف: روشن، آشکار، درخشان. ۳. دانای برتر. ۴. کامل شگفتی‌آور. ۵. نیکوی حیرت‌انگیز. ۶. زیباتر، برتر و اکمل از حیث زیبایی و جمال. ۷. [تشریح]: رگی در پوست سر تا ملاذ.

**الباهرة**: ۱. مؤنث باهر. ۲. کشتی. ج: باهرات. ۳. [گیاه‌شناسی]: گیاهی از تیره نرگسیها که در مناطق استوایی می‌روید. صَبَّارَه، صَبْر، گوش خر.

**بَاهَرَ مَبَاهَرَةً** (ب ه ز) ه الشیء: در به دست آوردن آن چیز بر او پیشی گرفت.

**الباهظ**: ۱. فا. ۲. کارِ مشقت‌بار و سخت. ج: بَوَاهِظ.

**الباهظة**: ۱. مؤنث باهظ. ۲. بلا و سختی. ج: بَوَاهِظ. ۳. حادثه ناگوار.

**بَاهَلَ مَبَاهَلَةً** (ب ه ل) القوم القوم: آن دو گروه یکدیگر را لعن و نفرین کردند.

**الباهل**: ۱. فا. ۲. بی‌کار و سرگردان. ۳. چوپان بی‌چوبدستی، بی‌عصا. ۴. بی‌سلاح، غیر مسلح. ۵. دور شونده و گریزان از سلطه قانون، قانون‌گریز. ۶. ماده شتر بی‌پستان‌بند. ج: بَهْلٌ و بَهْلٌ.

**الباهلة**: ۱. مؤنث باهل. ۲. زن بی‌شوهر، بیوه زن. ج: بَوَاهِل.

**بَاهَى مَبَاهَاةً** (ب ه ی) ه ۱. فی الحسن: با او در زیبایی مسابقه داد، رقابت کرد. ۲. ه: به او فخر فروخت، میاهات کرد.

**الباهی**: ۱. فا. ۲. صف: خانه خالی از اثاث.

- الباهية** : ۱. مؤنث باهی. ۲. چاه دهانه فراخ.  
**باوَأُ مُبَاوَأَةٌ** (ب و ه) فلاناً بفلانٍ : قاتل را به قصاص خون  
مقتول کشت و خون آن دو را به یکدیگر برابر و  
بی حساب ساخت.
- الباؤباب** : درختی گرمسیری و بسیار بزرگ افریقایی و  
استرالیایی که بلندی آن گاه به چهل متر می‌رسد،  
درخت بائوباب.
- الباؤنْد** انگلیسی مع: واحد وزن و پول. پاؤند، پؤند  
(المو).
- الباؤ تر** مع: لقب است، بای، بیک.
- الباؤسبؤل** مع: از بازیهایی که با توپ صورت می‌گیرد،  
بئیسبال. (المو).  
Baseball (E)
- بايَضٌ مُبَايَضَةٌ** (ب ی ض) ۱. در سفیدی با او رقابت  
کرد و برابری جست. ۲. ه - ه : در سفیدی بر او برتری  
یافت، از او سفیدتر شد. ۳. ه - ه : بر او غلبه کرد. ۴. ه - ه :  
اشکارا با او دشمنی ورزید. ۵. ه - ه القول : سخن را  
برای او آشکار و روشن ساخت.
- بايَعٌ مُبَايَعَةٌ** و **بِباعاً** (ب ی ع) ۱. ه : با او داد و ستد  
کرد. ۲. ه - ه علی کذا : با او در مورد آن چیز قرارداد  
بست. ۳. ه - ه بالخلافة أو الزعامة : او را به خلافت یا  
رهبری برگزید و برگماشت، با او بیعت کرد.
- بايِنٌ مُبَايِنَةٌ** (ب ی ن) ۱. ه : از او جدا شد، او را ترک  
کرد. ۲. ه : با او مخالفت کرد.
- البب** : ۱. پسر بیجه فریه، تپلی. ۲. جوان سرشار از  
شادابی. ۳. ف مع: راه و روش.
- الببان** : ۱. راه و طریقه واحد. ۲. چیز یک پارچه و به  
هم پیوسته، یکدست. ۳. راه راست. ۴. یک نوع از  
خوراک.
- الببئة** : ۱. جوان سایه پرور، نازپرورده. ۲. کم خرد  
گرانجان.
- الببیر و الببیر ف** مع: بپر، درنده معروف. ج: ببیر.
- ببیر الکمثری** : حشره‌ای مضر از تیره ساسها و راسته  
نیم‌بالان که به درخت گلابی می‌افتد، ساس  
گلابی.  
Tingispyri (S)
- التبیرات** : حشرات تیره ساسها.  
Tingidae (E)
- التبویة** : گیاهی از تیره سوسنیه با گونه‌های بسیار و  
گل‌هایی زیبا و زینتی، نوعی گل ادریس.  
Tingrida (S)
- التبغاة و التبغاء و التبغاة و التبغاة** : طوطی، برای  
مذکر و مؤنث یکسان است. ج: تبغوات.
- التبلیوغرافیا و التبلیوغرافی** مع: تاریخچه و توضیح  
و شرح و توصیف کتب، فهرست کتب منتشره یک ناشر،  
کتاب‌شناسی.
- التببور** ج: تبور.
- التببان** ج: باب.
- بتأ** - **بتأ** (ب ت أ) فی المكان : در آنجا اقامت کرد.
- بتأ** - **بتأ** (ب ت و) فی المكان : در آنجا اقامت کرد.
- التبتائل** ج: بتیلة.
- التبتات** : ۱. توشه. ۲. اثاث و اسباب خانه. ۳. جهاز  
عروس. ج: ابته. ۴. ه - ه علی بنات الأمر : او بر آن کار  
مُشرف و مسلط است. ۵. ه - ه طلقها بتة و بتاتا : آن زن را  
به طور قطع و حتم طلاق داد که رجوعی نباشد، سه  
طلاقه‌اش کرد. ۶. ه - ه افعله بتاتا : حتماً و به طور قطع یا  
هرگز آن کار را نمی‌کنم. ج: ابته و بتوت.
- التبتات** ج: بت.
- التبتاتی** ج: بتیة.
- التبتار** : شمشیر تیزه بتار.
- بتأ** - **بتأ** (ب ت ت) الشیء : ۱. آن چیز را از بیخ برید.  
۲. ه - الأمر : آن کار را گذراند، انجام داد، به پایان رساند.  
۳. ه - النیة : تصمیم قطعی گرفت، عزم جزم کرد. ۴. ه -  
الحکم : حکم قطعی صادر کرد. ۵. ه - علیه الشهادة : او  
را به دادن شهادت ملزم ساخت. ۶. ه - ه السفر :  
مسافرت او را خسته و مانده کرد. ۷. ه - الطلاق : طلاق  
را قطعی و بی‌رجوع کرد، طلاق باین داد.
- بتأ** - **بتأ** (ب ت ت) الشیء : آن چیز بریده شد.  
۲. ناتوان و درمانده شد. ۳. حماقت کرد. ۴. لاغر شد.  
۵. ه - ت الیمین : سوگند واجب شد.
- التبت** : ۱. مص بت. ۲. قطع، بریدن. ۳. گرداندن آسیاب  
از چپ به راست هنگام آرد کردن، برعکس شرز. ۴.

البیذ: شراب را از عسل ساخت.  
**بَتَّعَ** - بَتَّوعاً فی الأَرْضِ: دور شد، به جای دور رفت.  
 ۲. - منه - از او برید، جدا شد.  
**بَتَّعَ** - بَتَّعاً: ۱. دراز شد. ۲. مفاصل و بند استخوانها سخت شد، پس او بَتَّعَ و أَبَتَّعَ: دارای مفاصل سخت است. ۳. - فلان بالأمر: فلانی آن کار را یک طرفه کرد و با کسی مشورت ننمود.  
**البَتَّعَ**: دارای مفاصل و بند استخوانهای سخت و سفت. مؤ: بَتَّعَ و بَتَّعاً. ج: بَتَّعَ.  
**البَتُّعَ**: ۱. مص بَتَّعَ و ۲. نیرو و سختی جسمانی، قدرت و صلابت.  
**البَتَّعَ**: ۱. مص و ۲. درازی گردن با سختی بیخ آن.  
**البِئْسَعُ**: ۱. شراب عسل. ۲. شراب پُر اثر، شراب مردافکن.  
**البِئْسَعُ** ج: أَبِئْسَعُ.  
**بَتَّكَ** - بَتَّكاً ۱. الشیء: آن را قطع کرد، از بیخ برید. ۲. - الشَّعْرَ أو الریش: موی یا پر را از ریشه در آورد، برکند.  
**البِتَّكَ** ج: بَتَّكَةً.  
**البِتَّكَةُ** و **البِتَّكَةُ**: ۱. تگه‌ای بریده شده از چیزی. ۲. «- من اللیل»: پاره‌ای از پایان شب، بخش آخر شب. ج: بَتَّك.  
**بَتَّلَ** - بَتَّلاً ۱. آن را برید، پاره کرد. ۲. - ه: آن را از دیگر چیزها جدا کرد.  
**بَتَّلَ** - بَتَّلاً: فاصله دو شانه او از هم دور بود، مردی چهار شانه بود.  
**البَتَّلَ**: ۱. مص بَتَّلَ. ۲. عطایی بی نظیر. ۳. حق.  
**البَتَّلَ** ج: بَتِّئِلَ.  
**البِتَّلَ** ج: أَبِئِلَ.  
**البِتَّلَاءُ**: ۱. مؤنث أَبِئِلَ. ۲. تصمیم قاطع، عزم جزم. ۳. نهالی که از بیخ درختی برآمده و رشد کرده و از درخت مادر بی نیاز شده است.  
**البِتَّلَاءُ** مع: گلبرگ، هریک از برگهای جام گل، تاجک گل - تویجیة.  
 Petal (E)

لباس یا گلیم کلفت پشمی. ج: أَبَّت و بَتَّت و بَتَّتوت.  
**البِتَّاتُ** فاء، برای مبالغه: ۱. گلیم باف. ۲. گلیم فروش ۳. بسیار بُرند، بسیار قطع کننده.  
**البِتَّارُ**: شمشیر بُرّان.  
**بَتَّتَ** تَبَّتِيئاً (ب ت ت): ۱. الشیء: آن چیز را برید، قطعه قطعه کرد. ۲. - ه: به او توشه و رخت و لباس بخشید. ۳. - ه: به او گلیم داد. ۴. - الوعد: در به جای آوردن وعده تأکید کرد.  
**البِتَّةُ**: ۱. مص مَرَه از بَتَّ و بَتَّةً و بَتَّاتاً. یقیناً، مطمئناً، قطعاً، هرگز، البتّه.  
**بَتَّتَكَ** تَبَّتِيكاً الشیء: آن را قطع قطعه کرد.  
**بَتَّلَ** تَبَّتِيلاً ۱. الشیء: آن را برید، پاره پاره کرد. ۲. - الشیء: آن چیز بریده و جدا شد. ۳. - لله أو إلیه: زهد و عزلت گزید و به خدا روی آورد. ۴. - عمله لله: عمل و کردارش را خالصانه برای خدا انجام داد. ۵. - الشیء: آن چیز را از دیگر چیزها جدا کرد.  
**البِتِّيَّ**: ۱. گلیم باف. ۲. گلیم فروش - بَتَّات.  
**البِتِّيَّةُ** ف مع: بشکه بزرگ چوبی، چلیک. ج: بَتَّاتِي.  
**بَتَّرَ** - بَتَّراً ۱. الشیء: آن چیز را قطع کرد، برید. ۲. - رَحْمَه: پیوند خویشاوندی را برید، قطع رجم کرد. پس او با تَر: بُرند و کُسلنده و آن بَتُّور: بریده و قطع شده است.  
**بَتَّرَ** - بَتَّراً الشیء: آن چیز قطع شد، بریده شد. پس آن أَبِئَر. بریده یا دم بریده است. مؤ: بَتَّرَاء. ج: بَتَّر.  
**البِتَّرَ** ج: أَبِئَر.  
**البِتَّرَاءُ**: ۱. مؤنث أَبِئَر. ۲. (دلیل) بُرّا و قاطع و رسا «تلك حجّة -»: آن دلیلی است قاطع. ۳. (خطبه یا نامه و رساله‌ای) که بی نام خدا آغاز شود. ۴. (زره) کوتاه **البِتَّرَاءُ**: ماده خر، ماچه آغ. مصعرش: بُتَّرَاءُ است.  
**البِتَّرَوَكِيمِيَّ** مع: پتروشیمیایی، مربوط به شیمی نفت.  
**البِتَّرُولُ** مع: نفت.  
**البِتَّرُولِيَّ**: منسوب به بَتَّرُول، نفتی.  
**بَتَّعَ** - بَتَّعاً ۱. العسل: انگبین را شراب کرد. ۲. - ه

- الْبُتُّوتُ** ج: ۱. بتات ۲. بت. بر زبان آورد.
- الْبَتُّوكُ**: شمشیر تیز و بزان.
- الْبَتُّولُ**: ۱. (شمشیر) تیز و بزان. ۲. (زن) بریده از دنیا و مردمان، بی رغبت به ازواج. گاه مرد بریده از دنیا و زنان را نیز بتول گویند. ۳. زن باکره، دوشیزه. ۴. [گیاه‌شناسی]: نهال برزسته از ریشه که از درخت مادر بی‌نیاز شده و خود درختی مستقل است.
- الْبَتُّولا و البتولة** مع: درختی جنگلی از راسته غانها که در مناطق سردسیر می‌روید و برگهای خشک آن را مانند برگ چای مصرف می‌کنند، سندر، غان، توس.
- الْبَتُّولَةُ**: ۱. پاکدامنی، پارسایی. ۲. دوشیزگی.
- الْبَتُّولِيَّةُ**: منسوب به بتولة، دوشیزگی و پاکدامنی.
- الْبَتُّونِيَّةُ** مع: گل اطلسی.
- الْبَتُّونِيَّةُ** (E) Petunia
- الْبَتِّيلُ**: ۱. به معانی بتول. ۲. درخت آویخته میوه. ۳. مسیل پایین دزه. ۴. باریک «حصر بتیل»: کمر باریک. ج: بتئل.
- الْبَتِّيَلَةُ**: ۱. به همان معانی بتول. ۲. درخت آویزان. ۳. نخلی که از اصل خود جدا شده و درختی است مستقل، قلمه درخت. ۴. عزم جزم و استوار. ۵. هر عضو فرجه و گوشت آلود. ج: بتائل.
- الْبَتِّيُومِيْنُ**: مع: قیر معدنی
- بَتَأُ بِتَوْأ** (ب ت و): ۱. عرق کرد. ۲. به عند السلطان: نزد پادشاه از او بدگویی کرد.
- بَتَّيْتُ بِتَيْتَةً**: ۱. الخبز: خبز را فاش و پراکنده کرد، پخش کرد. ۲. الغباز: گرد برانگیخت. ۳. التراب: خاک را پراکنده و آنچه را زیر آن بود یافت و بیرون آورد.
- بَتَّأُ بِتَأً** (ب ت ث): ۱. الشيء: آن چیز را پراکنده ساخت. ۲. الخبز: خبز را انتشار داد، پخش کرد. ۳. التراب أو الغباز: گرد و خاک بلند کرد. ۴. المتاع و نحوه کالا و مانند آن را گستراند و پهن کرد، اثاث خانه را درهم ریخت و پاشید. ۵. القوم في المكان: مردم را در آنجا متفرق و پخش کرد. ۶. السر: راز را فاش و پخش کرد. ۷. الحاجة: نیاز را اظهار کرد، حاجت را
- الْبَتَّ**: ۱. مصر. ۲. اندوه سخت. ۳. حال. ۴. بیماری سخت. ۵. فی اللاسلکی: پخش در بی‌سیم، پخش رایوئی و تلویزیونی، سخن پراکنی، تبلیغ. ۶. پراکندگی «شمر بت»: میوه‌ای که در ظرف نگنجد و به این جا و آنجا بریزد.
- بَتَّتْ تَبْتِيئاً** (ب ت ث) الشيء: آن چیز را پراکند. ← بت.
- بَتَّعَ تَبْتِيئاً الجرحُ**: در میان زخم گوشت پاره برآمد.
- بَتَّقُ تَبْتِيئاً السدَّ و نحوه**: کناره یا دیوار سد و مانند آن شکافت و آب بیرون زد.
- بَتَّرَ - و بَتَّرَ - و بَتَّرَ** بُتْرًا و بُتُورًا الجلدُ أو الوجهُ: پوست یا صورت جوش زد، کورک در آورد.
- البتير**: جوش دار، کورک دار.
- البتير**: ۱. مصر بترو بتتر. ۲. ابلة ريز، جوش که بر صورت یا پوست زند. مفردش: بتيرة. ج: بتور. ۳. زمین نرم و پست و هموار که چون دلوی آب از آن بگیرند جایش با آبی تازه پر شود.
- البتيرة**: ۱. یک جوش یا کورک. ۲. گودال، چاله، سوراخ. ۳. نعمتی کامل و وافر. ۴. زمین سنگلاخ سفید.
- بَتَّعَ - بَتَّعَاتُ الشَّفَّةِ**: خون در لب گرد آمد و لب سرخ شد. ۲. ت الشففة: لب از خنده برگشت.
- بَتَّعَ - بَتَّعَاتُ اللثة**: لثه بیرون آمد یا برآمده شد که گویی ورم کرده و این از عیبهاست
- البتيع**: اسمی است از بتیع که سرخی و خون در لب و لثه باشد.
- البتيع** ج: ۱. أبتع. ۲. بتعة
- البتعة**: پاره گوشت برآمده بر لب و چسبیده به دندانها یا بر روی لثه. ج: بتع.
- بَتَّقُ تَبْتَقًا و بُتُوقًا و تَبْتِاقًا**: ۱. الماء: آب ناگهان بیرون زد، فوران کرد. ۲. ت العبن: چشم زود و ناگهان اشک ریخت. ۳. ت البئر: چاه پر آب شد. ۴. النهز أو السد: دیواره رود یا سد شکافت و آب به اطراف روان شد.

- بِئَق** - بِئَقًا الزرع: کشت از باران بسیار آفت زده شد، آبگز شد.
- البئق**: ١ مص و ٢ آفت کشاورزی حاصل از باران، آبگری، باران گزی.
- البئق والبئق**: ١ مص و ٢ آن گوشه از سد یا بند که شکافته یا شکسته باشد. ج: بئوق.
- البئور** ج: بئر.
- البئوق** ج: بئق.
- البئثیر**: ١ فراوان. ٢ بسیار عطاء بشیر: عطا و بخشش بسیار. ٣ آن که صورت یا بدنش جوش زده یا کورک در آورده.
- البجایج**: مرد فربه تناور.
- البجاجة**: شخص فرومایه.
- البجاد**: گلیم مخطط که اعراب بر خود پیچند، جاجیم. ج: بجد.
- البجادی**: عقیق سرخ.
- البجاری و البجاری** ج: بجرری و بجرریة.
- البجال**: ١ مرد بزرگواری محترم. ٢ پیرمرد صاحب فضل و کمال و اصیل و نجیب و محتشم. (این صفت ویژه مردان به کار می رود). ٣ تنومند.
- البججاج و البجاجة**: ١ شخص درشت اندام و فربه که از چاقی بسیار گوشت تنش بلرزد. ٢ توده انبوه ریگ. ٣ احمق. ٤ پر حرف یاوه گوی. ٥ متکبر خودخواه. ٦ ناتوان. ٧ آن که فوراً و بسیار عرق کند. ٨ باد کرده، متورم، آماسیده.
- بججج بجججج الصبی**: کودک را بازی داد و با لالائی خواندن آرامش کرد، به زبان کودکی با او حرف زد.
- بجج** - بججاً (ب ج ج): حدقه چشم او درشت و فراخ شد. پس او بچنج و آبج: درشت و فراخ چشم است.
- بجج** - بججاً (ب ج ج): ١ القرحة: زخم را شکافت. ٢ - ه: او را نیزه زد و نیزه به احشاء او رسید. ٣ - الشیء: آن را پاره کرد، برید. ٤ - العشب الناقه: گیاه شتر را فربه ساخت چنان که از چاقی نزدیک بود تبرکد. ٥ - ه بالسوء: به او بدی کرد و زیان رساند. ٦ - فی القتال:
- در جنگ بر او پیروز آمد.
- البجج**: ١ مص و ٢ نیزه زدن بدون شکافتن. ٣ (دخیل): گریه وحشی افریقایی با پوستی خالدار و سری کشیده و تقریباً مستطیل، گریه وحشی. ٤ جوجه پرنده.
- البجج** ١ ج: آبج. ٢ جوجه پرنده.
- البججج**: ١ مص و ٢ فراخی و درشتی چشم.
- البجاء** (عین -): چشم درشت و فراخ.
- البججاج**: ١ شخص بسیار خودخواه و متکبر. ٢ بسیار شادمان و فخر کننده.
- البججة**: ١ مصدر مژه از بئج. ٢ خون رگ زده شتر که اعراب در جاهلیت در قحط سال آن را می خوردند. ٣ کورکی که روی پلک زند، گل مژه.
- بججد تبجیداً** بالمکان: در آنجا اقامت گزید. مانند بجد است.
- بجسس تبجیساً** الماء: آب را روان کرد. مانند بفسه است.
- البجسس** ج: باجس.
- بججل تبجیلاً** ١: او را بزرگ و گرامی داشت. ٢ - ه: به او «بجل» یعنی «بلی کافی است» یا «تا هر جا رسیدی بس کن» گفت.
- بججم تبجیماً**: ١ از ترس یا ضعف خاموش ماند، زبانش بند آمد. ٢ درنگ کرد. ٣ به هم برآمد، جمع و منقبض شد. ٤ تیز نگاه کرد، پلکهای خود را نزدیک کرد و نیک به دور نگریست.
- بججن تبجیناً** المسماز: ١ میخ را محکم کرد، سخت کوبید. ٢ آن را بچ کرد (المو).
- بججج** - بجججاً: ١ شاد شد. ٢ کبر ورزید، فخر فروخت. ٣ - الشیء: آن را بزرگ و گرامی داشت.
- بججد** - بججوداً ١ بالمکان: در آنجا ماندگار شد و اقامت گزید. ٢ - ت الایل: شتران ملازم چراگاه شدند و همانجا ماندند.
- البججد**: ١ گروهی از مردم. ٢ رمه ای افزون از صد اسب و بیشتر. ج: بجد.

البجْد ج: ۱. بجاد. ۲. بجد.

البجْدَة البجْدَة والبجْدَة: ۱. مص مر از بجد. ۲. اصل و حقیقت امر ۳. خاک. ۴. شایسته، اهل «هو این بجدتها»: او بدان چیز خیره و دانا و اهل فن است. ۵. بدرقه و راهنما در بیابان. ۶. بیابان.

بَجْرَ بَجْرًا ۱. الرجل: شکم آن مرد از شیر یا آب پر شد ولی سیراب نشد. پس او بجر و أبجر: انباشته شکم از شیر و آب است. ۲. شکم او بزرگ شد. ۳. شکمش باد کرد و نافش برآمد. ۴. نافش سفت و درشت شد و در آمد.

بَجْرَ بَجْرًا عن أو فی الامر: در انجام آن کار تأخیر کرد، از آن کار سست شد و کار بر او سنگینی کرد.

البَجْر: - أبجر: مرد برآمده ناف و شکم گنده.

البَجْر ج: بَجْرَة.

البَجْر ج: ۱. أبجر. ۲. کار بزرگ. ۳. بدی، شر. ۴. گرفتاری و سختی و بلا. ۵. شگفت‌آور. ۶. مصیبت، حادثه بد. ج: أبجار و جج: أباجر و أباجر.

البَجْرَاء: ۱. مؤنث أبجر، زن برآمده ناف. ۲. زمین بی‌گیاه. ۳. زمین برآمده و بلند و درشت. ۴. خورجین و جامه‌دان پُر.

البَجْران ج: أبجر.

البَجْرَة ج: باجر.

البَجْرَة: ۱. ناف. ۲. گره و جای زخم در صورت یا گردن و شکم. ۳. صورت. ۴. عیب و زشتی. «ذَكَرَ عَجْرَه وَ بَجْرَه»: تمام عیوب و زشتیهای او را برشمرد، هرچه به دهنش رسید گفت و رسوا کرد.

البَجْرِيّ وَ البَجْرِيَّة: بلا و سختی و مصیبت و حادثه ناگوار. ج: بَجْرَى.

بَجَسَ بِبَجْسٍ الماء: آب را روان کرد. ۲. - الماء: آب یک مرتبه بیرون زد، جاری شد، سرازیر شد. (متعدی و لازم). ۳. - السدّ: سدّ را شکافت و آبش سرازیر شد. ۴. - الجرح: زخم را شکافت و خونابه‌اش بیرون ریخت. ۵. - ه: او را دشنام داد.

البَجْس: ۱. مص و ۲. روان «ماء بَجْس»: آب روان.

مانند بَجَس است.

بَجَعَ بَجْعًا ه: آن را با شمشیر برید، پاره کرد.

البَجْع: پلیکان، مرغ سقا، ماهی خوار. از نامهای دیگرش «حوصَل» و «قُوق» و «سقاء» و «الکئی» و «أبوشلَبَة» و «أبو جراب» و «جَمَل الماء» است.

البَجْعِيّات: تیره پلیکانها از راسته پرده‌پایان، ماهیخواران.

بَجَلٌ بَجَلًا وَ بَجُولًا: ۱. نیکو حال و تندرست شد. ۲. درشت اندام و تنومند و سر حال بود. ۳. شادمان شد.

بَجَلٌ بَجَلًا: نکو حال و تندرست شد. ۲. شاد شد.

بَجَلٌ بَجَالَةً وَ بَجُولًا وَ بَجُولَةٌ الرجل: آن مرد ارجمند و والامقام بود، یا شد. ۲. زیبا و شریف گردید.

۲. - الشیء: آن چیز ستبر و بزرگ شد.

البَجَل: ۱. مص بَجَل و ۲. شگفت، عجیب.

بَجَلٌ: ۱. حرف جواب است یعنی «بلی» مانند أَجَل. ۲. اسم فعل به معنی «حَسَب»: «بس است!». ۳. اسم فعل به معنی «بکفی»: «کفایت می‌کند» «بَجَلَك هذا»: این تو را کفایت می‌کند.

البَجَل: ۱. بهتان بزرگ. ۲. شگفت.

البَجَلَة: ۱. مص مَرَة از بَجَل. ۲. شکل و ظاهر نیکو و آراسته. ۳. حَسَب و نسب، تبار. ۴. بزرگواری و نجابت.

۵. درخت کوچک، درختچه. ج: بَجَلات.

البَجْنَة: تک درخت خرماي بلند (لس) - نَخْلَة.

بَجَمَ بَجْمًا وَ بَجْمًا: از ترس یا ناتوانی خاموش ماند، دم نزد، بُهت زده شد، مبهوت شد.

بَجَمَ بَجْمًا: ۱. درنگ کرد. ۲. به هم برآمد، منقبض شد، جمع شد.

البَجْم: ۱. مص بَجَم و ۲. گروه بسیار، جماعت انبوه.

البَجْن: ماهی‌ای کوچک مانند شتوت که در آبهای شور و شیرین زندگی می‌کند و از انواع آن بطریخ و بطحیش است، گونه‌ای ماهی ریسز قنات از تیره Cyprinodont (E) سیپرنیندها.

البَجْنِيّات: تیره‌ای از ماهیهای کوچک نرم باله و دارای آبدان هوایی که در آب شور و شیرین زندگی می‌کنند و

بعضی انواع آنها بچه می‌زایند. سبب‌ریننده‌ها  
Cyprinidae (E)

**البُجُود** جـ. بَجُد

**البَجِيس** ۱. بسیار «بئز أو عين» - چاه یا چشمه  
بسیار پر آب ۲. روان «ماء» - آب روان.

**البَجِيل** ۱. ستبر، ضخیم. ۲. درشت از هر چیز. ۳.  
تنومند و فربه زشت «رماهم بخطب» - آنان را به کاری  
بزرگ و زشت افکند. ۴. محترم، موقر، مهتر یا عظمت و  
بزرگ ۵. انبوه و فراوان

**البَحَائِر** جـ. بَحِيْرَة

**البَحَائِر** جـ. بَحْتِر

**البَحَائِيح** جـ. بَحْوِيحَة

**البُهَائَة** . توده خاک و سنی که کودکان فراهم آورند و  
چیزی درون آن نهان کنند و به دنبالش گردند و آن را  
بکاوند و آن را گنج‌یابی گویند.

**البُحَا ح** . گرفتگی و ناصافی صدا از بیماری یا فریاد  
کشیدن یا مادرزادی. ← بَحَة

**البَحَار** جـ ۱. بَحْر. ۲. بَحْرَة.

**البَحَار** . دریاگرفتگی، دریازدگی

**البُحْبَا ح** : چیزی که طول و عرضش برابر باشد.

**البُحْبَا حَة** : زن زشتخو.

**بُحْبَحْ بِحْبَحَة** و **بُحْبَا حاً** ۱. به آسایش و رفاه زندگی  
رسید. ۲. مقامی جدید به دست آورد. ۳. - المنزل أو  
فيه در آن منزل جای گزید ۴. - المطر : باران پخش  
شد و در زمین فرورفت

**البُحْبَحِي ح** : ۱. مرد فراخ عیش پر مخارج. ۲. مرد  
گسترده منزل و فراخ معاش

**البُحْبُو حَة** ۱. میانه و برگزیده هر چیز ۲. گشایش و  
فراخی زندگی، ناز و نعمت. جـ . بَحَائِيح.

**بَحْت** ← **بَحْتَا** و **بُحُو تَة** الشیء . آن چیز ساده و ناب و  
بی‌آلایش شد.

**البَحْت** . ۱. مصد بَحْت ۲. ساده و ناب از هر چیز (برای  
مذکر و مؤنث و مفرد و جمع یکسان است و به ندرت به  
این صیغه‌ها نیز می‌آید). ۳. صرف، محض، خالص «هو

عربی» - «او عرب خالص و نژاده و اصیل است. ۴. «كذب  
- «دروغ محض و آشکار. ۵. «خُر» - «گرمای شدید و  
سوزان

**البُخْتِر** و **البُخْتَرِي ح** : ۱. کوتاه ۲. گرد اندام، خپله. جـ :  
بَحَائِر

**بَحْت** ← **بَحْتَا** ۱. فی الأرض زمین را کند و کاوید. ۲.  
- عن الشیء از آن چیز بازجویی و پژوهش کرد یا آن  
را با دست در میان خاک جست‌وجو کرد ۳. - الخبز و  
عنه از آن خبر پرسید و جست‌وجو کرد ۴. - الامز و  
فيه از حقیقت کار بازپرسی و کاوش کرد. ۵. - عنه :  
حالش را پرسید

**البَحْث** : ۱. مصد و ۲. کاوش در زیر خاک ۳. بازجویی،  
تحقیق، بازپرسی. ۴. کانی که از آن طلا و نقره بیرون  
آورند ۵. مطالعه، بررسی، درس ۶. مقاله یا نوشته‌ای  
در موضوعی علمی یا ادبی ۷. مار بزرگ. ۸. «تحت» -  
در دست بررسی و تحقیق، در دست مطالعه جـ : أَبْحَاث  
و بَحُو ح

**بَحْتِر** بَحْتَرَة ۱. الشیء : آن را پراکنده و پربشان کرد.

۲. - المتاع کالا را پراکنده و از هم جدا کرد و برخی را  
روی هم ریخت ۳. - اللبن شیر بریده شد. ۴. -  
الخبیء . آن چیز پنهان را بیرون آورد و نمایان ساخت.  
**بَحَّ** ← **بَحْحَا** و **بَحَا** و **بُحَا حاً** و **بُحُو حاً** و  
**بُحَا حَة** : صدای او از بیماری یا فریاد کشیدن یا  
مادرزادی گرفته و خشن بود یا شد، صدایش گرفت.

**البَحْح** . ۱. مصد بَحَّ ۲. گرفتگی و خشونت صدا

**البَحْح** جـ. أَبْح

**البَحَا ح** و **البَحَا حَة** . کاوشگر، جوینده، دانشمند،  
محقق.

**البَحَار** ملوان، دریانورد. جـ . بَحَارَة.

**البَحَارَة** جـ. بَحَار

**البُحَة** خشونت و سنگینی و گرفتگی صدا از بیماری یا  
فریاد کشیدن یا مادرزادی ← بَحَا ح.

**بَحْح** تَبْحِيحاً ه باعث شد که صدای او گرفته و خشن  
شود.

**بَخْدَلٌ بَخْدَلَةٌ** ۱. الرجلُ : آن مرد تند و تیز و شانه جنبان رفت. ۲. - الكتفُ : شانه سست و خم شد.

**بَحْرٌ - بَحْرًا الأَرْضُ** : ۱. زمین را شکافت. ۲. - الناقَةُ أو النشأةُ : گوش شتر یا میش را در طول به دو نیم شکافت. ۳. - الحفرةُ : گودال یا سوراخ را گشاد کرد.

**بَجْرٌ - بَجْرًا** : ۱. از ترس گیج و سراسیمه شد. ۲. تند دوید و خسته و ناتوان شد. ۳. از دیدن دریا هراسان شد. ۴. از بیماری تشنگی او سخت شد و از آب سیراب نگردید. ۵. - لحمهُ : از بیماری گوشت تنش ریخت و نزار شد، سخت لاغر شد.

**البَحْرُ** : ۱. مصد بَجْرٌ و ۲. بیماری سل. ۳. مرضی که بیمار سخت تشنه می‌شود و هرچه آب بنوشد سیراب نمی‌شود

**البَحْرُ** : مسلول.

**البَحْرُ** : ۱. مصد بَحْرٌ و ۲. دریا. ۳. «- العام» : دریای آزاد (در مقابل دریای بسته)، دریای بین المللی. ۴. «تحت -» : زیر دریا. ۵. «قاع -» : بستر دریا. ۶. «فی -» : کذا : در خلال آن، در ضمن آن. ۷. دریای فراخ، اقیانوس. ۸. رودخانه بزرگ. ۹. مرد کریم و بسیار بخشنده. ۱۰. بسیار دانشمند. ۱۱. اسب تندرو. ۱۲. [علم عروض] : یکی از اوزان و بحرهای شعر. ج : اُبْحُرٌ و بَحارٌ و بَحُورٌ.

**البَحْرُ** ج : بَحْرَةٌ.

**البُحْرُ** ج : بَحْرَةٌ.

**البُحْرُ** ج : بَحْرَةٌ.

**البُحْرانُ** سر معد : ۱. دگرگونی حادث و ناگهانی حالی بیمار که معمولاً با عرق کردن یا پایین آمدن سریع گرمای بدن همراه است. ۲. اختلال در قوای فکری شخص به سبب شدت بیماری، سرسام. ۳. سختی گرما «یوم -» : روز بسیار گرم.

**البُحْرانی** : منسوب به سرزمین بحرین، بحرینی.

**البَحْرَةُ** : ۱. برکه، آبگیر، تالاب، استخر. ۲. آبادی ای که در کنار رودخانه واقع شده باشد. ۳. باغ بزرگ. ۴. زمین فراخ. ۵. زمین پست. ج : بَحْرٌ و بَحارٌ

**البَحْرِيُّ** : ۱. منسوب به بحر، دریایی. ۲. ملاح، کشتیبان، دریانورد. مؤ : بَحْرِيَّةٌ. ۳. «تحت -» : زیر دریایی. ۴. «قانون -» : حقوق دریایی.

**البَحْرِيَّةُ** : ۱. مؤنث بَحْرِيٌّ. ۲. مجموعه کشتیها و نیروهای مسلحی که در دریا قرار دارند، ناوگان دریایی.

۳. «- التجاریَّة» : مجموعه چند کشتی بازرگانی، ناوگان بازرگانی. ۴. «قوات -» : نیروی دریایی. ۵. «امراة -» : زن شکم‌گنده.

**بَخْشَلٌ بَخْشَلَةٌ** : به رقص زنگیان رقصید.

**البَخْشَلُ و البَخْشَلِيُّ** : مرد بسیار سیاه و درشت. مؤ : بَخْشَلَةٌ.

**البَخْصُ** : سنگریزه، خرده سنگ (المو).

**بَخْطَلٌ بَخْطَلَةٌ** : مانند موش برجست.

**البُخُوْتُ** ج : بَخْتُ.

**البُخُورُ** ج : بَخْرٌ.

**البُخُونُ** : ۱. شکم گنده. مؤ : بَخُونَةٌ. ۲. آن که در رفتن گامها را نزدیک نهد.

**البُخُونَةُ** : ۱. مؤنث بَخُونٌ. ۲. مشک شکم گنده، پَر حجم.

**البَحِیْثُ** : ۱. خاکی که از میان گودال برآوردند. ۲. راز.

**البَحِیْزَةُ** : ۱. ماده شتری که اگر پس از پنج زیمان بچه آخرش نر بود، گوشش را می‌شکافتند و به بارکشی و سواری نمی‌کشیدندش و هیچ‌گاه از چراگاه و آبشخور دورش نمی‌کردند. ج : بَحائِرٌ و بَحْرٌ (برخلاف قیاس). ۲. شتر پُر شیر.

**البُحَيْرَةُ** : ۱. دریاچه. ۲. برکه و تالاب بزرگ. ج : بَحِیراتٌ.

**بَخَّ بَخَّ و بَخَّ بَخَّ و بَخَّ بَخَّ** : به‌به، آفرین، آفرینا، خوشا. اسم فعل و شبه جمله است برای تعظیم و تحسین و اظهار شگفتی و ستایش و خرسندی و تکرار آن برای مبالغه است اگر فقط یک بار گفته شود تنوین می‌پذیرد و بَخَّ گفته می‌شود.

**البُخَارُ** : ۱. مصد بَخْرٌ. ۲. گازی است که از مواد مرطوب گرما رسیده برخیزد، مه، بخار. ۳. هر بوی بد یا جز آن

**بَخْدَلٌ بَخْدَلَةٌ** ۱. الرجلُ : آن مرد تند و تیز و شانه جنبان رفت. ۲. - الكتفُ : شانه سست و خم شد.

**بَحْرٌ - بَحْرًا الأَرْضُ** : ۱. زمین را شکافت. ۲. - الناقَةُ أو النشأةُ : گوش شتر یا میش را در طول به دو نیم شکافت. ۳. - الحفرةُ : گودال یا سوراخ را گشاد کرد.

**بَجْرٌ - بَجْرًا** : ۱. از ترس گیج و سراسیمه شد. ۲. تند دوید و خسته و ناتوان شد. ۳. از دیدن دریا هراسان شد. ۴. از بیماری تشنگی او سخت شد و از آب سیراب نگردید. ۵. - لحمهُ : از بیماری گوشت تنش ریخت و نزار شد، سخت لاغر شد.

**البَحْرُ** : ۱. مصد بَجْرٌ و ۲. بیماری سل. ۳. مرضی که بیمار سخت تشنه می‌شود و هرچه آب بنوشد سیراب نمی‌شود

**البَحْرُ** : مسلول.

**البَحْرُ** : ۱. مصد بَحْرٌ و ۲. دریا. ۳. «- العام» : دریای آزاد (در مقابل دریای بسته)، دریای بین المللی. ۴. «تحت -» : زیر دریا. ۵. «قاع -» : بستر دریا. ۶. «فی -» : کذا : در خلال آن، در ضمن آن. ۷. دریای فراخ، اقیانوس. ۸. رودخانه بزرگ. ۹. مرد کریم و بسیار بخشنده. ۱۰. بسیار دانشمند. ۱۱. اسب تندرو. ۱۲. [علم عروض] : یکی از اوزان و بحرهای شعر. ج : اُبْحُرٌ و بَحارٌ و بَحُورٌ.

**البَحْرُ** ج : بَحْرَةٌ.

**البُحْرُ** ج : بَحْرَةٌ.

**البُحْرُ** ج : بَحْرَةٌ.

**البُحْرانُ** سر معد : ۱. دگرگونی حادث و ناگهانی حالی بیمار که معمولاً با عرق کردن یا پایین آمدن سریع گرمای بدن همراه است. ۲. اختلال در قوای فکری شخص به سبب شدت بیماری، سرسام. ۳. سختی گرما «یوم -» : روز بسیار گرم.

**البُحْرانی** : منسوب به سرزمین بحرین، بحرینی.

**البَحْرَةُ** : ۱. برکه، آبگیر، تالاب، استخر. ۲. آبادی ای که در کنار رودخانه واقع شده باشد. ۳. باغ بزرگ. ۴. زمین فراخ. ۵. زمین پست. ج : بَحْرٌ و بَحارٌ



- که پراکنده شود. ج: أَبْجَزَةٌ.
- البَخَارِيُّ**: هرچه به بخار وابسته باشد. «أَلَّةٌ بَخَارِيَّةٌ» هر وسیله و دستگاهی که با نیروی بخار به حرکت در آید، ماشین بخار.
- البُخَاقُ**: ۱. گرگ نر. ۲. [پزشکی]: آبی کبود رنگ که در چشم جمع شود، آب سبز.
- البُخَالُ**: بسیار لثیم و فرومایه، مالدوست تنگ چشم.
- البُخَالِيُّ**: شتر دوکوهان (جدید است).
- بَخَبَجٌ بَخِيخَةٌ** ۱. الرجل: آن مرد بخیخ و آفرین گفت. ۲. ه: به آن مرد بهبه و آفرین گفت. ۳. ه: فی النوم: در خواب خُرْخُر کرد، خرناسه کشید. ۴. ه: الجَمَلُ: شتر بانگ کرد و دهانش پر کف شد. ۵. ه: الحُرُّ: گرما آرام گرفت. ۶. برای پرهیز از گرمای نیمروز از رفتن باز ایستاد. ۷. ه: لحمه: گوشت بدنش از لاغری آویزان شد.
- بَخَتٌ بَخْتًا** ۱. ه: او را زد. ۲. «بَخَتَ الرَّجُلُ» مج: آن مرد بد دل و ترسو شد.
- البَخْتُ** ف: مع: ۱. مصدر بَخَتَ. ۲. بهره و اقبال، بخت. ۳. «سوء» - بدی بخت، بدبختی. ۴. «سَيِّئٌ» - بدبخت. «قليل» - کم اقبال. ۵. «فتح» - باز کردن بخت، بخت‌گشایی. ۶. «قراءة» - فال گرفتن، خواندن سرنوشت، سرکتاب باز کردن (المو). ج: بَخَوْتُ.
- البُخْتُ**: شتر خراسانی که از شتر عربی و شتر دوکوهان باختری (که فالج خوانده می‌شود) به وجود آمده باشد، بُخْتِي.
- بَخْتَرٌ بَخْتَرَةٌ** فی مَثِيهِ: ۱. با ناز و تکبر رفت. ۲. دامن‌کشان گذشت، خرامید.
- البَخْتَرِيُّ**: خودخواه متکبر که با ناز بخرامد.
- البَخْتَرِيَّةُ**: خرامان و با ناز و تکبر راه رفتن.
- البِخْتِيرُ**: ۱. مرد متکبر خودپسند. ۲. خوش اندام، خوش خرام.
- بَخَّ بَخًا** ۱. فی النَّوْمِ: در خواب خُرْخُر کرد، خرناسه کشید. ۲. خشمش فرونشست. ۳. خودپسند شد.
- البِخَّ**: ۱. مصدر بَخَّ. ۲. مرد بزرگ و شریف، مهتر، صاحب کرامت و مردانگی.
- البَخَاخُ**: گونه‌ای مار بزرگ که «ناثیر» نیز خوانده می‌شود.
- البَخَاخَةُ**: وسیله پاشیدن مایعات با فشار هوا مانند تلمبه امشی، تلمبه آبیایی، عطریاش، افشانه.
- البَخَالُ**: مرد بسیار بخیل، بسیار مالدوست و تنگ چشم.
- البُخَالُ** ج: باخِل.
- بَخَّرَ تَبْخِيرًا**: ۱. بخار بیرون آورد، بخار برآورد. ۲. ه: و علیه: او را بخور داد، او را با دودی که از سوزاندن بویهای خوش ایجاد کرد خوشبوی ساخت. ۳. ه: السَّائِلُ: مایع را تبدیل به بخار کرد. ۴. بخار شد (متعدی و لازم). ۵. ه: الثَّيَابُ: جامه‌ها را ضد عفونی کرد.
- بَخَّلَ تَبْخِيلًا** ۱. ه: او را به بخل افکند یا بخیل گرداند. ۲. ه: او را به بخل نسبت داد.
- البُخْلُ** ج: باخِل.
- بَخَّرَ تَبْخِيرًا** و **بَخَّرًا** القَدْرُ: دیگ بخار کرد.
- بَخَّرَ تَبْخِيرًا** فَمَه: دهانش بدبوی شد، گنده دهان شد.
- البَخَّرُ**: ۱. مصدر بَخَّرَ و ۲. بوی بد دهان.
- البَسْخَرَةُ**: گیاهی علفی و صحرایی و پایا از تیره پروانه‌واران خَلَر، اربوس قرمز. *Oroburoseus* (S)
- بَخَّرَ تَبْخِيرًا** عَيْنَهُ: چشم او را درآورد، چشمش را برکنند.
- بَخَسَ تَبْخَسًا** ۱. حَقَّهُ: حق او را کاست، حقش را به او نداد، حقش را پایمال کرد. ۲. ه: الناس: بر مردم ستم کرد. ۳. ه: الكَيْلُ: پیمانانه را کم کشید، ترازو را کم کشید، سر طرف کلاه گذاشت. ۴. ه: او را عیب گفت، عیب‌دارش خواند. ۵. ه: عَيْنَهُ: چشمش را درآورد، برکنند.
- البَخْسُ**: ۱. مصدر بَخَسَ و ۲. کم و اندک، ناچیز. ۳. ارزان. ۴. کِشْت و زراعتی که فقط با باران آبیاری شود، کِشْتِ دِيم.
- البَخْسِي**: کِشْتِ دِيمِي، ضدَّ مَسْقِيَّتِي که کِشْتِ آبی است.

البُخُوشِيش ف مع: ۱. بخشش. ۲. انعام، پول جای، پول شیرینی (المو).

بَخَصَ تَ بَخْصاً العین. چشم را با پیه آن برکند، گره چشم را از حدقه بیرون آورد.

بَخِصَ تَ بَخْصاً: زیر یا بالای چشم کسی پاره گوشتی زاید برآمد، یا بود.

البَخِصَ: ۱. مص بَخِصَ و ۲. پاره گوشت زاید پایین پلک. مفردش بَخِصَةٌ است. ۳. گوشتِ پیش پا. ۴.

گوشت بیخ انگشتان. ۵. گوشت سهل (شکاف میان کف پای) شتر. ۶. گوشتِ ساعد. ۷. گوشت زاید چشم.

بَخَعَ تَ بَخْعاً و بَخُوعاً و بَخَاعَةً ۱. نفسه: نزدیک بود از غم و اندوه خود را هلاک کند. ۲. نفسه: خود را

خوار نمود. ۳. له: نسبت به او فروتنی کرد، تواضع نمود. ۴. الأرض بالزراعة: چندین سال پیایی زمین

را کشت کرد. ۵. البئر: چاه را چندان کند تا به آب رسد. ۶. له التَّصْحیح: او را صادقانه نصیحت کرد. ۷. -

الذبیحة: در ذبح گوسفند مبالغه کرد چندان که کارد را به پس گردن رساند. ۸. - الأرض: بر مردم آن زمین

چیره شد و ذخائرش را بیرون آورد. ۹. - الخبز: خبر او را تصدیق کرد. ۱۰. - بَخُوعاً له بالحق: به حق او

اقرار کرد و برای او فروتن شد.

بَخَقَ تَ بَخَقاً و بَخُوقاً ۱. عینة: چشم او را در آورد، او را کور کرد. ۲. - ت العین: چشم کور شد. (متعدی و لازم).

بَخِقَ تَ بَخَقاً: ۱. چشم در نهایت زشتی برکنده شده و کور بود. ۲. - ت العین: چشم برکنده شد، کور شد.

البَخِقَ: ۱. مص بَخِقَ و ۲. کوری چشم در نهایت زشتی. ۳. [پزشکی]: لگه‌ای سفید که روی قرنیه چشم

را بپوشاند، لک آوردن چشم، لگه چشم.

البُخُق ج: أْبُق.

البخقاء: چشم نابینا.

بَخَلَّ تَ بَخَالاً و بَخَلَّ تَ بَخَالاً ۱. الرجل: آن مرد بخیل شد و از بخشش خودداری کرد، لثامت و زفتی نمود. ۲. -

علیه أو عنه: او را از عطا و بخشش خود محروم کرد،

خست ورزید.

البَخَلَّ: ۱. مص بَخَلَّ. ۲. بَخَلَّ. ۳. خسیس و ممسک، بخیلی.

البَخَلَّ: لثامت، زفتی، بخیلی.

البَخَلَّ: ۱. مص بَخَلَّ. ۲. خست، تنگ چشمی.

البَخَلَّ مص بَخَلَّ و بَخَلَّ: زفتی، امساک، بخیلی، لثامت، ناجوانمردی.

البخلاء ج: بَخِيل.

بَخِنَ تَ بَخْناً الشجر: درخت دراز و بلند شد.

البَخِنَق و البَخِنَق: ۱. پارچه‌ای که بانوان آن را مقنعه کنند و دو طرفش را زیر چانه بندند، لچک. ۲. روبندی که گردن و سینه را نیز بپوشاند. ۳. بُرْنَس کوچک، باشلق. ۴. جامه‌ای نیم‌تنه که کلاهی بر سر آن باشد. ۵.

کلاهکی چارقدگونه که بر سر و گردن ملخ است، بختک.

البِخُور: آنچه از صمغها و چوبها و چیزهای خوشبوی و عطریات سوختنی که بسوزانند تا بوی خوش بپراکند، بخور. ج: أْبُقِرَة و بَخُورَات.

بَخُور الأكراد: گیاهی خودروی از تیره چتریان دارای ساقه نازک و ریشه محکم و سیاه با گل‌های سفید. از

نامهای دیگرش «شجر الخنازیر» و «برباطوذة» است، سیاه بو.

البخورات ج: بَخُور.

بَخُور البزبر: گیاهی علفی از تیره خرفه‌ها که بیشتر در اطراف مدیترانه می‌روید. از نامهای دیگرش «بَخُورالسودان» و «السَّرْعَنْد» و «الديندَهك» است،

اسرغنت، بخور مورشکه.

بَخُور مَرِيم: گیاهی علفی و پایا از تیره پامچالها با گل‌هایی زیبا. از نامهای دیگرش «كَف مريم» و «دیک

الجبيل»: و «السككع» است. پنجه مريم، گل نگونسار، سیکلامن.

البخوریات: تیره‌ای از گیاهان که شاخه‌ای از سماقیان محسوب می‌شوند، بُرْسِرِیه‌ها. Burseraceae (E)

البخوس ج: بَخَس.

البخول مص: بَخَلَّ و بَخَلَّ، بخیلی، لثامت.

خاک. ۴. خیال و اندیشه‌ای تازه، وهم. ۵. خیال پرستی (المو). ج: بَدَّ (بَدَأ) و بَدَوَات

البَدَاح: زمین فراخ و تهی و نرم. ج: بَدَّح

البِدَاح: ج: بَدَّح

البَدَاد: ۱. مبارزه، زد و خورد. ۲. همتایان، اقران، هم‌وردان. ۳. یک‌یک بیرون آمدن در جنگ، جنگ تن به تن. ۴. بَدَاد: «یا قومُ بَدَادِ بَدَادٍ». ای قوم باید هر یک از شما حریف خود را بگیرد، هر یک به یکی. ۵. «جاءت الخيلُ بَدَادِ بَدَادٍ». اسبان پاشیده از هم و جدا جدا آمدند.

البِدَاد و البَدَاد (الر): ۱. بهره، بخش، سهم از هر چیزی. ج: بَدَّد. ۲. نمدزین یا آنچه از کاه یا پشم و پنبه پر کنند و زیر زین بر پشت ستور نهند تا از فشار زین آزار نینند. (لس): ج: أَبَدَّة و بَدَائِد (منت).

بَدَار: اسم فعل و شبه جمله، بشتاب.

البِدَار: ۱. مص و ۲. پیشی گرفتن و شتافتن. ۳. «البِدَارُ البِدَارُ»: به سوی من بشتابید! بشتابید!

البَدَارَة و البُدَاهَة: بند اول انگشت ابهام پا

البَدَاهَة و البُدَاهَة: ۱. مص بَدَة و ۲. آغاز هر چیزی. ۳. ناگاه، ناگهانی.

البَدَاوَة: ۱. مص بَدَا و ۲. بیابان نشینی، بادیه‌نشینی. ۳. وضع و حالت بیابان‌نشینان. ۴. آنچه از هر چیزی نخست ظاهر می‌شود. ج: بَدَاوَات. ۵. «البَدَاوَات و البَدَاءَات»: آراء و اندیشه‌های گوناگون.

البَدَاوَة: ۱. مص بَدَا. ۲. صحرانشینی. ۳. حالت و وضع صحرانشینان. ۴. بخشی قابل سکونت از بیابان.

البَدَايَا: ج: بَدِيئَة.

البَدَايَة: ۱. آغاز، اول، سرآغاز. «- الأمرُ»: آغاز کار. ۲. [قانون] «محکمه -»: دادگاه بدوی، نخستین دادگاهی که به پرونده‌ای حقوقی یا جنایی رسیدگی می‌کند. ۳. «سُنْدٌ -»: از آغاز، از اول.

بَدَّحَ - بَدَّحاً: ۱. با چیزی نرم او را زد. ۲. - ه بالعصا: با چوبدستی او را زد. ۳. - الشيءُ: آن چیز را افکند، پرت کرد. ۴. - لسانه: زبانش را شکافت. ۵. - الشيءُ: پرت کرد.

البَحْتِيت ف مع: خوشبخت، بختیار.

البَحْتِيق و البَحْتِيقَة: چشم برکننده، کور.

البَحْتِيل: تنگ چشم، خسیس، زُفْت. ج: بَحْتَلَاء.

بَدَأَ - بَدَأً و بَدَأَةً: ۱. الشيءُ: او به: بدان چیز آغاز کرد، دست به کار شد، اقدام کرد. ۲. - الشيءُ: آن چیز را ساخت، ایجاد کرد، آفرید. ۳. - الشيءُ: پدید آمد، پیدا شد. ۴. - من مکانٍ إلى مکانٍ: جابجا شد، تغییر مکان داد. ۵. یفعلُ کذا: شروع کرد به انجام فلان کار. ۶. «بَدِیءُ الشخصِ»: مج: آن شخص بیمار شد یا مُرد.

بَدِیءُ (بَدِیء) بَدَاءٌ مج الرجلُ: مرد دچار آبله یا حصبه شد. ۲. - من أرضه: از زمین خود روانه شد.

البَدَاءُ: ۱. مص بَدَأ. ۲. نخست و آغاز هر چیز. ۳. سرور و مهتر همه. ۴. جوان خردمند و با فرهنگ فرهیخته. ۵. آفرینش. ۶. بهترین بخش از (جُزور): تگه گوشت‌های ذبیحه قمار ج: اُبْدَاء و بُدُوء.

البَدَاءَة: ۱. اَوَّل، آغاز. ۲. مطلع شعر (المو)

بَدَأَ - بَدَأً و بُدُوءاً و بَدَاءً و بَدَاءَةً (ب د و): ۱. الشيءُ:

آن چیز آشکار و پیدا شد. ۲. - له فی الأمرِ: برای او در مورد آن کار اندیشه‌ای پدید آمد، فکری به سرش افتاد. ۳. - له فی الأمرِ کذا: چنان به نظر آمد، به خاطرش چنان گذشت

بَدَأَ - بَدَأً و بَدَاوَةً (ب د و): ۱. به سوی (بادیه): بیابان رفت. ۲. بیابان‌نشین شد بَدَّ (بَدَأ) ج: بَدَاة.

البَدَا: ۱. در انسان، یکی از بندهای بدن آدمی. ۲. آب بارانی که در آبگیر گرد آید. ج: اُبْدَاء و بُدُوء.

البَدَاء: ۱. مص بَدَا و ۲. پیدا شدن اندیشه‌ای در کاری.

البَدَاءَة و البَدَاءَة: ۱. مص بَدَا و ۲. آغاز هر چیزی. ۳. پیدایی، ظهور. ۴. بداهت، ناگاه پیش آمدن البَدَائِد ج: ۱. بَدَاد. ۲. بَدِيد.

البَدَائِع ج: بَدِيع

البَدَائِل ج: بَدِیْلَة.

البَدَائِه ج: بَدِیْهَة: سخنان، بدیع، لطایف

البَدَاة: ۱. نوعی قارچ، دنبان کوهی. ۲. بیابان. ۳.

- آن چیز را پاره کرد، برید. ۶ - بالسَّرِّ: راز را آشکار کرد.  
 ۷ - ه الشيءَ: آن چیز بر او سنگینی کرد و گرانبارش ساخت.
- بَدَحَ** - **بُدُوْحاً** ۱. ت المرأة: آن زن جلف و سبکساز راه رفت (الر)، به طنازی خرامید (لا). ۲ - السَّرِّ: راز را آشکار کرد.
- البَدَحُ**: ۱. مصر و ۲. هویدا شدن، آشکارا، علانیه. ۳. گونه‌ای ماهی.
- البَدَحُ**: درختی بیابانی و زینتی از تیره گزنه‌ها که در خیابانهای شهرها و کناره جاده‌ها می‌کارند. فیگوس.
- البَدَحُ**: زمین فراخ و تهی. ج: **بُدُوْح** و **بِداح**.  
**البَدَحُ** ج: **بُدَحَة**.
- البُدَحَة**: صحن خانه، حیاط. ج: **بَدَح**.
- بَدَأُ** **بَدَأَ** **بَدَأَ** **رَجُلَیْهِ**: ۱. هر دو پا را از هم گشوده و دور و جدا داشت. ۲ - ه عن الشيء: او را از آن چیز دور کرد.  
**بَدَأُ** **بَدَأَ** ۱. الرجل: به سبب چاقی رانها و پاهای او از یکدیگر فاصله داشت. ۲ - ت الدابة: ستور دو دست خود را از هم دور گذاشت. ۳ - القوم: آن قوم را پراکنده گرداند.
- البَدَأُ**: ۱. مصر **بَدَأَ** **بَدَأَ** و ۲. رنج و تعب و ماندگی. ۳. بهره و نصیب.
- البَدَأُ**: ۱. مصر و ۲. نیاز، حاجت. ۳. توانایی، طاقت. ۴. معاوضه «یا تعه بدأ»: آن را به معاوضه فروخت. ۵. درازی بسیار.  
**البَدَأُ** ج: **بُدَاة**.  
**البَدَأُ** ج: **أَبَدَأ**.
- البَدَأُ**: ۱. عوض، بدل، جانشین. ۲. بهره از هر چیز. ۳. چاره، گریز «مالک من ذلک بدأ»: برای تو از آن چاره‌ای نیست. و همواره در نفی به کار می‌رود «لا بدأ»: ناچار. ۴. فراخی. ۵. هندی معد: بُت. ۶. بتکده، بتخانه. ۷. نگارخانه. ج: **أَبْدَاد** و **بَدَدَة**.
- البَدَأُ**: ۱. مانند، همتا، نظیر. ۲. سهم، بهره.  
**بَدَأُ** **تَبْدِئاً** و **تَبْدِئَةً** (ب د ا) ۱. او را به آغاز کردن کار واداشت. ۲ - الرجل: آن مرد آغاز کرد. ۳ - ه: او را
- برتر گرداند و مقدم داشت.  
**البَدَأُ** ج: **بَادِی**.
- البَدَأُ**: خواربار فروش، آن که محصولات خوردنی بفروشد، عامه آن را **بِقَال** گویند. ج: **بَدَالون**. - **بِقَال**.
- البَدَأَة**: در مورد تلفن، دستگاه تلفن مرکزی یک مجموعه، تلفن سانترال. Switch-board (E).  
**البَدَأَة** ج: **بُدَأ**.
- البَدَأَة**: طاقت و توانایی. مانند **بَدَأ** است.  
**البَدَأَة**: ۱. نیاز. ۲. طاقت و توان.  
**البَدَأَة**: ۱. بخش و بهره‌ای از هر چیزی. ۲. غایت و انجام.  
**بَدَأَ** **تَبْدِئاً** (ب د د) ۱. الشيء: آن چیز را پراکنده و پریشان و درهم کرد، پاشید. «- شملهم»: جمع آنان را پراکنده کرد. ۲ - الرجل: آن مرد خسته و مانده شد و نشسته به چرت زدن پرداخت.  
**بَدَعُ** **تَبْدِئاً** ه: او را به بدعت گذاردن و آیین نو نهادن نسبت داد.  
**بَدَلُ** **تَبْدِئاً** ۱. الشيء: آن چیز را دگرگون ساخت، تغییر داد. ۲ - ه الشيء: آن چیز را با چیزی دیگر عوض کرد، مبادله کرد. ۳ - ه الشيء من الشيء: آن چیز را در عوض چیزی دیگر گرفت. ۴ - ه الشيء بأخر: آن چیز را جانشین چیزی دیگر قرار داد.  
**بَدَنُ** **تَبْدِئاً** ۱. پیر و ضعیف شد. ۲ - ه: بر او زره پوشانید، او را زره پوش کرد. ۳. تنومند و فربه شد.  
**البَدَنُ** ج: ۱. باین. ۲. باینه.  
**بَدَنَة** **تَبْدِئاً**: بداهه و نیندیشیده از قبل، پاسخی عالی داد، پاسخی زود و استوار داد.  
**البَدَنَة** ج: **بَادِه**.  
**بَدَى** **تَبْدِئاً** (ب د و) ۱. ه: آن را آشکار و هویدا ساخت. ۲. او را بیابان‌نشین کرد.  
**البَدَى** ج: **بَادِی**.  
**بَدَرَ** **بَدراً** القمر: ماه کامل شد و به صورت بدر تمام درآمد.  
**بَدَرَ** **بُدوراً** ۱. ه الشيء: نسبت به آن چیز

ناآزموده. ۳. فربه و پرگوشت. ۴. سرآمد و برتر از اقران خود در هر چیز (به خوبی یا بدی) ۵. شگفت و لا - من ذلک: شگفتی از آن نیست. ۶. نخستین «فلاق - فی هذا الأمر»: فلانی نخستین کسی است که به این امر پرداخته. ۷. مبتکر، خلاق. ج: ابداع و بَدَع.

البَدَع ج: بَدَعَة.

البُدَع ج: بُدِيع (کاری نو پیدا شده برای نخستین بار).  
البُدَع ج: بُدِع.

البُدَعَة: ۱. بدعت، چیز نو آورد، نو پدید، بی سابقه. ۲. بیرون آوردن رسمی نو در دین بعد از کمال دین. ج: بُدِع.

بَدَعٌ - بَدَعًا الْجَوْزُ أَوْ اللُّؤْزُ: گردو یا بادام را شکست. بَدِعٌ - بَدَعًا ۱. الغلام: کودک خود را بر روی زمین کشید و آلوده کرد. ۲. بالشز: به بدی آلوده شد.

البُدْعُ: ۱. تنومند، فربه. ۲. عیبدار.  
بَدَلٌ - بَدَلًا ۱. الشی: آن چیز را عوض کرد. به جای آن چیز دیگری گرفت.

بَدَلٌ - بَدَلًا: ۱. استخوانها و بندگاههای او درد گرفت. درد مفاصل گرفت. ۲. از عضله سینه و بیخ پستان رنجور و دردمند شد، درد کشید.

البَدَلُ: ۱. مصد بَدَل. ۲. عوض. ۳. جانشین. ۵. درد استخوان و مفاصل و دست و پا. ۶. [تصوف]: یکی از اولیاء الله که از آن رو ابدال نام گرفته اند که چون یکی به سرای باقی رود دیگری جای او را پُر کند و زمین هیچگاه از وجود ایشان خالی نشود. ۷. [نحو]: یکی از توابع که عین متبوع خود است و آن یا بَدَلِ کَلِّ از کَلِّ است چون «جاء اخوک زیّد»: برادرت، زید آمد. یا بَدَلِ جزء از کَلِّ مانند «اعجبتی زیّد وجهه»: در شگفت شدم از زید، از چهره او. یا بَدَلِ اِشْتِمَالِ «اعجبتی زیّد حسنه»: زیبایی زید مرا به شگفت آورد. ۸. [صرف]: قرار دادن حرفی در جای حرف دیگر که برابر آن است مانند لُزِقَ و لَصِقَ. ۹. «الاشتراک»: حق اشتراک، آبونمان. ۱۰. «الایجار»: اجاره بها، مال الإجارة. ج: ابدال.

پیشدستی کرد، به سوی آن شتافت. ۲. ه الامر أو الیه: آن امر به سرعت بدو روی آورد، موضوع او را غافلگیر کرد.

۳. ه بالشیء: در آن چیز بر او پیشی گرفت. ۴. ه: از او پیش افتاد. ۵. ه الثمر: میوه رسید. ۶. ه ت منه بوادرت: در اثر خشم و تندى از او خطاها و لغزشهایی سر زد.

البُدْرُ: ۱. مصد بَدْر و ۲. ماه کامل. ۳. طَبَق، بشقاب بزرگ و گرد، دُورى، به سبب گردی آن. ۴. سرور و مهتر قوم. ۵. جوان و برازنده. ج: ابدال و بُدور.

البُدْرُ ج: بَدْرَة.

البُدْرَانُ: ۱. شتافتن، سرعت یافتن، بر یکدیگر پیشی گرفتن. ۲. شتاب، سرعت.

البُدْرَة: ۱. کیسه پول مسکوک. ۲. کیسه‌ای که در آن هزار یا ده هزار درم باشد. بدره. ج: بُدور و بَدْرَات. ۳. پوست بزغاله از شیر بریده که به صورت خیک درآورند. ج: بَدْر و بُدور.

البُدْرَى: پیشی و سبقت. گویند «استبقنا البُدْرَى»: با یکدیگر مسابقه دادیم و در مسابقه بر هم پیشی گرفتیم.

البُدْرَى: ۱. بارانی که پیش از زمستان بیارد. ۲. شتر بچه فربه. ج: بُداری.

البُدْسُكَانُ: درختچه‌ای از پروانه‌واران که شاخه‌های سبز و گل‌های زرد و خوشبو دارد، عاقله لبنان آن را «وزال» و «لزان» گویند. گل طاووسی، ست خدیجه. بدسغان. Broom (E)

بَدَعٌ - بَدَعًا ۱. الشیء: آن چیز را از پیش خود ساخت، نو آفرید، ابداع کرد. ۲. ه البئر: چاه را کند و به آب رسید.

بَدِعٌ - بَدَعًا الرَّجُلُ: آن مرد چاق شد، فربه شد.  
بَدِعٌ - بَدَعًا و بَدَاعَةً و بُدوعًا: در هر چیز غایت و سرآمد بود و مثل و مانند نداشت. پس آن بَدِعٌ - نو بیرون آمده و برتر از اقران است و مؤنثش بَدَعَة است.

البُدَعُ: ۱. نوظهور، تازه، جدید. ۲. مرد احمق، نادان،

- البَدَلَاءُ** ج: بَدَائِل.
- البَدَائِلُ** ج: بَدَائِل.
- البُدَيْيَّةُ**: گیاهی زینتی از تیره گل میمونیها. آفار، اطر، بودله ژاپنی *Buddleia (S)*
- بَدَنٌ** ١ بَدَنًا و **بُدُونًا** الشَّخْصُ: آن شخص فربه و چاق شد. پس او بادن: فربه و چاق و آن زن بادنّه است.
- بَدَنٌ** ٢ بَدَانًا و **بَدَانَةٌ** الشَّخْصُ: آن شخص فربه و چاق شد. پس او بَدِينٌ و آن زن نیز بَدِينٌ: فربه است.
- البَدَنُ**: ١ تن، پیکر. ٢ [تشریح]: تنه، جسد، کالبد آدمی بجز سر و دست و پا (رأس و اطراف). ج: ابدان.
- ٣ زرهی کوتاه که تنه را بپوشاند. ج: بَدُونٌ. ٤ حسب و نسب مرد. ج: اَبْدَنٌ. ٥ کهنسال و کلان «رجلٌ بَدَنٌ»: مرد کهنسال و پیر. ٦ تنه پیراهن بدون آستین و تریز. ٧ بُز کوهی عربی، تکه، بُرَال. ٨ سنگ بزرگ مستطیل شکل که برای نصب در ساختمان سازند.
- البَدِينُ**: ١ چاق، تنومند، فربه. ٢ پیر و کلاتسال. مؤ: بَدِينَةٌ.
- البَدِينُ** ج: ١ بَدِينٌ. ٢ بَدَنَةٌ.
- البَدِينُ** ج: ١ بادن. ٢ بَدَنَةٌ. ٢ بَدِينٌ.
- البَدَنَةُ**: ١ شتر و گاو قربانی. ٢ شتر و گاو پرواری برای مذکور و مؤنث به کار می‌رود. ج: بَدَنَاتٌ و بَدَنٌ و بَدْنٌ. ٣ پیراهن بی‌آستین. ج: بَدَنَاتٌ.
- بَدَةٌ** ٢ بَدَهًا ١ بالأمر: ناگهان آن کار یا قضیه را به او عرضه کرد، پیشنهاد کرد، نزد او آورد. غافلگیرش کرد. ٢ بالأمر: آن کار را با او آغاز کرد (مقلوب و به معنی بَدَةٌ است). ٣ بالأمر: آن کار یا قضیه ناگهان برای او پیش آمد. پس آن کار باده: بناگاه پیش آینده است. ج: بَدَهٌ. مؤ: بَادِهَةٌ. ج مؤ: بُوَادِه.
- البَدِيهِ**: بدیهی، مسلم به. روشن و آشکار و مورد قبول همگان. (المو).
- البَدْوُ**: ١ مص. بَدَا. ٢ بیابان، صحرا. ٣ بیابان‌نشینان. قبیله‌های صحرائشین عرب. ٤ آغاز، آفرینش. ٥ هـ - رُحَلٌ: بیابان‌گرد، صحراگرد، بادیه‌نشین کوچی (المو).
- البُدْوَاءُ** ج: ١ بَدَاءٌ. ٢ بَدَا.
- البَدَوَاتُ** ج: بَدَاءة، افکار و اندیشه‌های مختلف.
- البَدْوَةُ**: ١ کناره رود. بَدَوَاتان دوکناره رود و مثنای آن است. ٢ لب دره.
- البَدْوُحُ** ج: بَدْح.
- البُدُورُ** ج: ١ بَدْرٌ. ٢ بَدْرَةٌ.
- البُدُونُ** ج: بَدْنٌ.
- البَدْوِيُّ**: چادرنشین.
- البَدْوِيُّ**: صحرائشین، چادرنشین.
- بَدْيٌ** ج: بَادِيٌ.
- البَدِيءُ**: آغاز هرچیز، نخستین، اول. ٢ آفریده، مخلوق. ٣ بدیع، نوباوه. ٤ عجیب، شگفت‌انگیز. ٥ بزرگ و سرور سروران. ٦ چاه نو.
- البَدِيئَةُ**: ١ ابتدای حال. ٢ آغاز. ٣ بدیهه، سخن نااندیشیده از قبل (همزه قلب از هاء است).
- البَدِيْدُ**: ١ همتا، همانند. ٢ بیابان فراخ «فلاةٌ -»: بیابان خالی از سکنه. ٣ پراکنده.
- البَدِيْدَةُ**: ١ مؤنث بَدِيْدٌ. ٢ پراکندگی.
- البَدِيْعُ**: ١ نو بیرون آورنده، نو آفریننده «بَدِيْعُ السَّمَوَاتِ وِ الْأَرْضِ»: نو آفریننده آسمانها و زمین است. (قرآن مجید، ١١٧/٢). ٢ امری نو پدید، اختراع جدید. ٣ از نامهای خدای متعال. ٤ علم بدیع، شناختن آرایشهای لفظی و معنوی کلام. ٥ چاق، فربه.
- البَدِيْلُ** مف: ١ هرچه به جای دیگری باشد، بَدَلٌ، عَوْضٌ. ٢ جانشین. ج: بَدَلَاءٌ و بَدَائِلٌ. ٣ [تصوّف]: هر یک از واصلان صالحی که نمی‌میرد مگر آنکه صالحی دیگر جانشین او شود. ج: اَبْدَالٌ.
- البَدِيْلَةُ**: قطعه یدکی. ج: بَدَائِلٌ.
- البَدِيْنُ**: تنومند، چاق، فربه. ج: بَدْنٌ.
- البَدِيْهِ**: ١ ناگهانی، بناگاه. ٢ بی‌تأمل و اندیشه. ٣ بی‌اندیشه قبلی و آمادگی پیشین سخن گفتن، بالبداهه سخن گفتن یا شعر سرودن.
- البَدِيْهَةُ**: ١ مؤنث بَدِيْهٌ. ٢ آغاز. ٣ بناگاه، ناگهانی. ٤ کوتاه‌اندیشی، کم فکر کردن. ٥ اندیشه درست و سریع و ناگهانی یا سرودن شعرِ اَنِي، بدیهه‌سرایی. ج: بَدَائِه.

**الْبَدِيهِيَّةُ** ۱. ناگهانی و بدون اندیشه قبلی. ۲. آنچه در بادی امر نزد عقل ضروری و مورد قبول باشد، مُسَلَّم به، آنچه خود به خود واضح و روشن است و حاجت به اقامه دلیل و برهان ندارد. ۳. کم خرد.

**الْبَدِيهِيَّاتُ ج** - بَدِيهِيَّةٌ. حقایق مُسَلَّم به: علم و فلسفه که نیازی به اثبات و توضیح ندارد مانند «کلّ بزرگتر از جزء است»، «دو تا چهار تا» و برشش قسمند. اُولِيَّات، نظریات، حسیّات، متواترات، حدسیّات و تجربیّات.

**بَدَأَ** - **بَدَأَ** (ب ذ ه). ۱. ه. او را خوار و حقیر پنداشت. پس او باذی: خوار و حقیر شمارنده است. ۲. ه. حال او را ناخوش دید و از آن بدش آمد. ۳. ه. او را نکوهید، به او یا از او بدگفت. ۴. ه. الأرض أو المكان: زمین یا چراگاه یا جایی را ناخوش داشت، نپسندید.

**بَدَأَ** - **بَدَأَ** و **بَدَأَ**: دشنام داد، ناسزا گفت. پس او بَدِيءٌ: دشنام دهنده و ناسزاگوی است.

**بَدَأَ** - **بَدَأَ** و **بَدَأَ** (ب ذ و): ۱. ه. عنه: از او یا دشنام سخن گفت. ۲. ه. الرجل: آن مرد بدخوی و بدحال شد.

**الْبَدَاءُ**: ۱. مصدّباً و بَدُوٌّ و بَدِيٌّ و بَدَا و بَدُوٌّ. ۲. دشنام و سخن زشت و ناسزا. ۳. بدخویی.

**الْبَدَاءَةُ**: ۱. مصدّباً و بَدُوٌّ و بَدِيٌّ و بَدَا و بَدُوٌّ. ۲. ناسزا، فحش، گفتار زشت، بد زبانی، بیهوده گویی.

**الْبَدَاخِيُّ**: بزرگ از هر چیز

**الْبَدَاذُ و الْبَدَاذُ**: بدحالی.

**الْبَدَاذَةُ**: ۱. بدحالی. ۲. به کم ساختن، سخت گذرانی.

**الْبَدَارُ ج**: بَدْرٌ

**الْبَدَازَةُ**: ۱. نسل، اولاد. ۲. برکت. ۳. افزونی، برآمدگی، زین.

**الْبَدَجُ**: بره ج. بدجان.

**بَدَخَ** - **بَدَخَا** ۱. الشیء: آن را شکافت. ۲. ه. لسان و لید الناقه: زبان شتر بچه را شکافت تا نتواند شیر بمکد. ۳. ه. الجلد عن اللحم: پوست را از گوشت جدا کرد. ۴. ه. برآیه: اندیشه و نظر قطعی را بیان کرد. ۵. ه. الشیء: آن چیز را با ترشویی داد.

**بَدَخَ** - **بَدَخَاتُ** الفخذ: ران از سواری خراشیده و

ساییده و ناسور شد.

**الْبَدْحُ**: ۱. مصدّباً و بَدَحٌ و ۲. شکافتگی، جای شکافته ج: بَدُوْحٌ.

**الْبَدْحُ**: شکافتگی، شکاف.

**بَدَخَ** - **بَدَخَا** و **بَدُوْحَا** ۱. الجبل: کوه بسیار بلند بود. ۲. عظیم و بزرگ شد. ۳. نیک و بسیار افتخار کرد. ۴. کبر فروخت، فخر فروخت، گردنکشی کرد.

**بَدَخَ** - **بَدَخَا** الرجل: آن مرد تکبر کرد و بزرگی نمود و گردنکشی کرد.

**بَدَخَ** - **بَدَخَا** الرجل: آن مرد تکبر کرد و بزرگی نمود و گردنکشی کرد. ۲. اسراف و ولخرجی کرد (المو). ۲. بَدَخَ - **بَدَخَا** الشیء: آن چیز را شکافت.

**بَدَخَ** - **بَدَخَانَا**: ۱. بالا برد، بلند کرد، برافراشت. ۲. ه. البعير: شتر سخت بانگ کرد و صدا برآورد.

**الْبَدَخُ**: ۱. مصدّباً و بَدَخٌ و ۲. تکبر و ۳. افتخار کردن، نازش.

**الْبَدَخَاءُ ج**: ۱. باذخ. ۲. بَدِيْنٌ.

**الْبَدِيْحُ ج**: باذخ.

**بَدَّ** - **بَدَدَا** و **بَدَادَا** و **بَدَادَةٌ** و **بَدُوْدَةٌ**: ۱. بدحال شد. ۲. بد هیئت و ژنده پوش و بدنما شد. پس او بَدَّ و بَادَّ: بدحال است اما آن زن بَدَّةٌ و بَادَّةٌ است.

**بَدَّ** - **بَدَّ** ه. بر او غلبه کرد، چیره شد، پیشی گرفت.

**الْبَدُّ**: ۱. مصدّباً و بَدٌّ و بَدِيٌّ. ۲. غلبه، چیرگی. ۳. برتری، پیشی جستن. ۴. خرماي پراکنده، پای درختی. ۵. فرد، تک. «رجلٌ فذٌّ بَدٌّ»: مرد تک و تنها، یگانه. ۶. مانند، همتا. ۷. زشت «فلانٌ بَدٌّ الهمیئة»: فلانی زشت صورت است.

**الْبَدُّ**: همانند، همتا، مثل و مانند.

**الْبَدَاخُ**: ۱. متکبر. ۲. گردنکش. ۳. دارای شرفی برتر و والا.

**الْبَدَازَةُ**: ماشین بدرافشانی، بدرافشان.

**الْبَدَالُ**: مرد سخت بخشنده و بسیار عطا.

**بَدَّرَ** - **تَبَدَّرَ** ۱. المال: مال را پراکنده کرد، با اسراف خرج کرد، مال را به باد داد. ۲. ه. او را آزمود، امتحان کرد

۳ - نفسه فی سبیل کذا: در آن راه جان خود را بذل کرد، جان نثاری کرد. ۴ - الطاعة لفلان: از فلانی فرمان برد، از او اطاعت کرد. ۵ - ماء الوجه: آبرو را برد، از دست داد.

**التبذُل**: ۱ - مص بذل و ۲ - بخشش و دهش. ۳ - انفاق، خرج کردن. ۴ - کرم. ۵ - فداکاری، از خود گذشتگی. ۶ - صف: بخشنده.

**التبذُل** ج: **بذلة**.

**التبذلة**: جامه‌ای کهنه که نگهداری نشود و هر روز آن را بپوشند، لباس کار، یک دست لباس. ج **بذل**.

**بذخ بذلحة و بذلحا**: ۱ - چیزی گفت و نکرد. ۲ - به صفتی که در او نبود فخر و مباهات کرد. پس او **مبذلح** و **بذلاخ** است: آن که گوید و نکند.

**بذم بذامة**: برخورد مسلط و خویشتندار بود، یا شد. پس او **بذیم**: خویشتندار و مسلط بر خویش است.

**البذم**: خویشتندار، خردمندی که در خشم از جا نرود و بی‌تابی نکند.

**البذم**: ۱ - اندیشه درست و استوار. ۲ - قدرت و توان.

۳ - چاقی و درشتی، ستبری. ۴ - چابکی. ۵ - بردباری. ۶ - مردانگی. ۷ - دوراندیشی. ۸ - هشیاری.

**بذو بذاء و بذاة و بذاة**: در سخن گفتن بی‌شرمی نمود، بی‌آزرمی داشت، بدزبان و زشتگو بود.

**البذوح** ج: **بذح**.

**البذوخ** ج: **بذخ**.

**البذور**: ۱ - سخن چین. ۲ - آن که رازدار نباشد. ج: **بذر**.

**البذور** ج: ۱ - **بذر**. ۲ - **بذور**.

**البذول**: ۱ - شخص جانباز و ایثارگر و فداکار. ۲ - بسیار بخشنده و سخاوتمند.

**البذیة**: ۱ - مرد دشنام‌گوی، فحش‌دهنده بی‌شرم. مؤ:

**بذینة**. ۲ - **أرض بذینة**: زمین خشک، بی‌چراگاه. ج: **أبذیاء**.

**البذینخ**: و الامقام، عظیم الشان، بزرگوار، گرامی. ج: **بذخاء**.

**البذیند**: مانند، همتا.

**بذر بذراً الحب**: بر زمین دانه پراکند، تخم‌پاشی کرد. ۲ - **الأرض**: زمین را کاشت، کشت کرد. ۳ - ت **الأرض**: زمین گیاه برآورد. ۴ - **المال**: ولخرجی کرد، ریخت و پاش کرد. ۵ - **الشيء**: آن را پخش کرد، پراکنده ساخت. ۶ - **الحديث**: سخن را دریافت و همه‌جا پخش کرد.

**بذر بذارة**: پرگویی شد و نتوانست راز خود را نگهدارد.

**البذیر**: ۱ - بسیارگویی که راز مردم را کشف و همه‌جا پخش کند. مؤ: **بذرة**. ۲ - **پر حرف**، **پرگو**، و **زاج**. ۳ - **الطعام البذیر**: غذای پر برکت. ۴ - **مُسرف**، ولخرج.

**البذیر**: ۱ - مص **بذر** و ۲ - نسل، نژاد. ۳ - دانه و تخم که برای کاشتن و تولید مثل به کار رود. گفته‌اند **بذر** (با ذال) مخصوص **بذر حبوبات** چون گندم و جو است و به تخم بقولات و ریاحین **بزر** (با زاء) گفته می‌شود. ۴ - گیاه نورسته. ج: **بذور** و **بذار**.

**بذر**: **ذهب القوم سذر بذر**: مردم به هر سویی پراکنده شدند و رفتند.

**البذیر** ج: **بذور**.

**البذرة**: مفرد **بذر**، یک دانه، یک تخم. **زرعة** نیز نامیده می‌شود.

**بذرق بذرقه المال**: ریخت و پاش نمود. ولخرجی کرد. ۲ - **القافلة**: کاروان را راهنمایی و بدرقه کرد.

**البذرقه** ف مع: ۱ - مص **بذرق**. ۲ - خردی، کوچکی، حقارت. ۳ - راهبر، راهنمای کاروان، بدرقه. ۳ - اجرت راهنما و بدرقه کاروان.

**بذع بذعاً**: ۱ - او را ترساند. ۲ - **الاتاء**: ظرف آب تراوید، تراوش داد. ۳ - **الماء**: آب روان شد. ۴ - **الشيء**: آن چیز را پاره کرد، درید.

**البذع**: ترس و بیم.

**البذع**: ۱ - مص **بذع**. ۲ - آب تراویده از سب.

**بذل بذلاً**: ۱ - **الشيء**: آن چیز را با میل و رغبت بخشید. پس او **باذل** و **بذول** «بخشنده» و آن چیز **مبذول** «بخشیده شده» است. ۲ - **الثوب**: لباس کار پوشید.



**البَرَاءَة**: ۱. مصد بَرِئ. ۲. پاکی و بی‌عیبی، وارهیدگی از عیب، بی‌گناهی. ۳. رهایی از شبهه. ۴. [فقه] و [قانون]: آزادی ذمه شخص ضامن در ضمانت، برائت ذمه. ۵. اجازه‌نامه‌ای که دارنده‌اش را در انجام کاری یا اخذ حقی مجاز می‌سازد، برات، اجازه‌نامه، جواز، پروانه. ۶. «براءة سلطانیة»: گواهی‌نامه‌ای که سلطان عثمانی به وکلا و نمایندگان دولتها برای تثبیت منصب ایشان می‌داد، منشور. ۷. «براءة اختراع»: گواهی‌نامه اختراع، پروانه اختراع.

**البرائق** ج: بَرِیقَة.

**البرائل**: گیاهان روی زمین.

**البرائیل و البرائیلی**: پره‌های اطراف گردن پرندگان.

**البرائم** ج: بَرِیمَة.

**البرایر** ج: بَرِیر.

**البرابرة** ج: بَرِیر.

**البراییر**: غذایی که از دانه‌های خوشه‌گندم کوبیده مالیده با شیر تازه بسازند.

**البرائین** ج: بَرِین.

**البراجد** ج: بَرِجد.

**البراجم** ج: بَرِجمَة.

**البراجیس** ج: بَرِجاس.

**البراح**: ۱. مصد بَرَح و ۲. پدید آمدن، آشکار شدن. ۳. کار آشکار و روشن. ۴. عقیده زشت. اندیشه بد و ناپسند. ۵. زمین فراخ و بی‌گیاه و رستنی. ۶. «جاء بالامر براحاً»: آن کار را آشکارا انجام داد. ۷. «لا براح». بدون تردید، جنبش و زوالی نیست. (لفظاً مبنی و محلاً منصوب است). ۹. ترک کردن محلی، رفتن، عزیمت از جایی. ۱۰. براحاً: آشکارا، صریحاً.

**بَرِاح**: اسم خاص برای خورشید.

**البراد**: سرد، خنک.

**البرادة**: سوده و ریزه آهن و چوب و مانند آن که در وقت سوهان کردن فروریزد، سونش، براده.

**البرادة**: تراشکاری.

**البرادع** ج: بَرَدَقَة.

**البذیر**: آن که رازدار نباشد. ۱. البذور.

**البذیرة**: مصغر بذرة، [گیاه‌شناسی]: تخمه، یاخته ماده گیاهان، تخمک.

**البذیم**: ۱. خوبشندار، آن که زود از جا در نرود و خشم بی‌هنگام نیاورد. ۲. دهان بدبوی. ۳. استوار و توانا.

**البذیمَة**: آن که خشم بی‌هنگام نگیرد و زود از جا در نرود، خوبشندار در خشم.

**بِرءَة - بَرءٌ و بُرءٌ اللّٰه الخلق**: خدا آفرینش را آغاز کرد، مردم را آفرید، هستی را از عدم به وجود آورد.

**بِرءَة - بَرءٌ و بُرءٌ و بُرءٌ**: ۱. المریض: بیمار بهبود یافت.

**بِرءَة - بَرءٌ و بُرءٌ و بُرءٌ**: ۱. المریض: بیمار بهبود یافت. ۲. نیت پاک داشت، پاک نهاد بود.

**بِرءٌ - بُرءٌ و بُرءٌ و بُرءٌ**: ۱. من العیب أو الدّین. از زیربار قرض یا تهمت و ننگ و عیبی رهایی یافت. ۲. - منه: از دست او در رفت.

**البِرءَة**: ۱. مصد بَرَأ و بَرَّ و بَرِئ. ۲. تندرستی، بهبود، شفا.

**البِرءَة** ج: بَرِءَة.

**البِرءَة** ج: بَرِئَة.

**البِرءَة**: پناهگاه و کمینگاه شکارچی. کوخ شکارچی. ج: بَرِئ.

**بِرءٌ بَرءٌ الطائفة**: مرغ پره‌های گردن خود را به نشانه جنگ برافراشت، سیخ کرد.

**بِرءٌ بَرءٌ** (ب ر و) التّاقَة: ۱. از بینی ماده شتر حلقه مسین یا سیمین گذرانید. ۲. - العود أو القلم: چوب یا قلم را تراشید. ۳. - اللّٰه الشیء: خداوند آن چیز را آفرید.

**البرء**: ۱. مصد بَرِئ، پاک و میرا از عیب، مذکر و مؤنث و مفرد و مثنی و جمع این کلمه یکسان است. ۲. نخستین شب ماه. ۳. آخرین شب ماه.

**البرء** ج: ۱. بارئ. ۲. بَرِئ.

**البرء**: تراشه چوب یا قلم و مانند آنها.

در فضل، برتری. ۳. [علم بدیع]. آوردن براعت استهلال به سبکی صحیح و مناسب با مقتضای حال که «حسن الإبتداء» نام دارد. ۴. «براعة الاستهلال»: آن که شاعر در ابتدای شعر یا منشی در آغاز خطبه و نامه الفاضلی چند ذکر کند که مشعر بر مطلب باشد. ۵. «براعة الطلب»: آن که بدون تصریح به مطلوب و مراد اشاره شود.

البراعيم ج: بزعم.

البراعيم ج: بزعمومة.

البراعيث ج: برغوث.

البراعى ج: بزغى.

البرافين مع: پارافين.

براق ج: بزقاء.

البراق ج: بزقعة.

البراقش (به صيغة جمع): پر از گل‌های رنگارنگ. «غدت الأرض براقش»: زمین پر از گل‌های رنگارنگ و نگارین شد.

براقش (أبو براقش): ۱. پرنده‌ای کوچک با پرهایی که بالایش خاکی رنگ و وسطش سرخ و بیخس سیاه است و چون پره‌های خود را بگشاید رنگارنگ به نظر آید. ۲. مرد متلون مزاج و دم‌دمی.

البراقع ج: بزقع.

البراقى ج: بزقاء.

البراقيع ج: بزقوع.

البراقيل ج: بزقيل.

براک: اسم فعلی امر، پایداری کن، باثبات باش!

البراك: ماهی‌ای دریایی از اسقومری‌ها که «أبو منقار» و «الخرمان» نیز خوانده می‌شود. ج: بزک. نوعی نیزه ماهی. Billfish (E)

البراكاه: ۱. صحنه نبرد. ۲. پایداری در جنگ.

البراكينس ج: بزكاس.

البراكين ج: بزكان.

البرام: ۱. رشته تابیده. ۲. نخ. ۳. هر چیز تاب خورده، تافته و بافته.

برام ج: بزامة.

البراذع ج: بزذعة.

البراذين ج: بزذون.

برار و البراري ج: بزربة.

البراريت ج: بزريت.

البراز: ۱. زمین و فضای فراخ و بی‌درخت. ۲. مدفوع، آنچه از شکم خارج شود.

البراز: ۱. مصر بازو. ۲. جنگ و ستیزه، مبارزه. ۳. مدفوع، غایط. ۴. قضای حاجت. ۵. مستقیم، راست.

البرازخ ج: بزرخ.

البرازق ج: بزرقعة، نان شیرینی کاک، نان روغنی گردو کوچک. یک فردش بزرقعة.

البرازيق: ۱. گروه‌ها و دسته‌هایی از مردم. ۲. راه‌های فرعی پیرامون شاهراه.

البرازي: منسوب به براز، نجاستی، نجاست‌آلود، غانطی.

البرازيات: تیره‌ای از گیاهان دو لپه‌ای که در مناطق گرمسیر می‌روید و بعضی از آنها بدبو است. تیره درخت قهوه سودانی. استرکولیاسه. Sterculiacées (F)

البرازية: طرطور، درختی وحشی و گرمسیری و زینتی از تیره پنیرکیان و دسته استرکولیاسه. گلا، جوزگلا. درخت قهوه سودانی.

البراشم: تیزنظر.

البراشين: تیزنظر.

البراصه: تره‌رنگی، گزاث.

البراض ج: بزض.

البراض و البراصة: ۱. کم. اندک از هر چیزی. ۲. پایین‌ترین سطحی که آب رود در ظرف سال به آن می‌رسد.

البراض: ۱. ولخرج، باد دست. ۲. آن که پی‌درپی چیز بیخشد.

البراطم: مرد لب‌گلفت، ستبرلب. ← بزطام.

البراطيل ج: بزطيل.

البراطيم ج: بزطوم.

البراعة: ۱. مص و ۲. مهارت یافتن، به کمال رسیدن

شمال غرب آفریقا. ۲. وحشی، غیرمتمدن.  
**البُرْبُورِيَّةُ** : توخش، وحشیگری، بی‌تمدنی.  
**البُرْبُوطُ** ف مع: ۱. نام سازی است از آلات زهی که آن را  
 عود نیز خوانند. ۲. میزهر. این ساز مشخصاتی گوناگون و  
 تعاریفی متفاوت دارد. ج: بُرْبُوط.  
**البُرْبُور** : ماهی ای رودخانه‌ای از تیره گربه ماهیان که  
 مستطیل شکل است و در دو دریاچه خوله و یَمُونَه در  
 مصر بسیار یافت می‌شود. *Clarias macrocanthus* (S)  
**البُرْبُورِيَّةُ** : ماهی ای است که مصریان آن را طرستوج  
 گویند و در سوریه و لبنان به نام ماهی سلطان ابراهیم  
 معروف است، شاه ماهی. *Mullus Barbatulus* (E).  
**Red mullet** (E)  
**البُرْبُورِيَّةُ** : گیاهی زینتی از تیره پروانه‌واران.  
*Borbonia* (S)  
**البُرْبُورِيَّةُ** لامع: ماهی دریایی و رودخانه‌ای که بَنِي نيز  
 خوانده می‌شود، ماهی ریش‌دار. *Barbus* (E)  
**البُرْبُورِيَّةُ** لامع: رعی الحمام، گیاهی گلداری از تیره  
 ساجیها، شاه‌پسند.  
**بُرْبُوت** - بُرْبُوتُ الشَّيْءِ : آن را برید، شکافت.  
**بُرْبُوت** - بُرْبُوتُ : سرگردان و حیران و هراسان شد. پس او  
 بُرْبُوت : حیران و سرگردان است.  
**البُرْبُوت** : ۱. مرد دلیل و راهنمای ماهر. ج: اُبْرَات. ۲.  
 بُرْبُوت. ۳. ف مع: شکر سفید.  
**البُرْبُوت** : ۱. حلقه‌ای فلزی که در بینی شتر کنند. ۲.  
 حلقه‌ای که زنان برای زینت در بینی خود کنند. ۳.  
 هرگونه حلقه از گوشواره و انگو و خلخال. ج: بُرَات و  
 بُرون و بُرون و بُرئ.  
**البُرْبُوتُقال** مع: درخت پرتقال. به صورت «بُرْتَقان» و  
 «بُرْدَقان» نیز معرّب شده و کاربرد دارد.  
**البُرْبُوتُقاله و البُرْبُوتُقاله** : یک درخت پرتقال.  
**البُرْبُوتُن** : چنگال حیوانات و پرندگان. ج: بُرَاتُن.  
**بُرْبُوج** - بُرْبُوجاً ۱. ت العین: سیاهی چشم سخت سیاه و  
 سفیدی آن کاملاً سفید شد. پس آن مرد اُبْرُج: مردی  
 است فراخ چشم که سفیدی و سیاهی چشمش هر یک

**البُرَام** : حشره‌ای از بندپایان همانند کنه. ج: اُبْرَمَة.  
 نوعی کنه.  
**البُرَامِيْل** ج: بُرْمِيْل.  
**البُرَامِج** ج: بُرْمَاج.  
**البُرَامِي** ج: ۱. بُرْمِي. ۲. بُرْمِيَّة.  
**البُرَاهِم** ج: بُرْهَمَة.  
**البُرَاهِمَة** : جماعتی از هندوان که خوردن گوشت را  
 حرام می‌دانند، برهمنان.  
**البُرَاهِمِيَّة** : کیش برهمنی.  
**البُرَاهِمِيْن** ج: بُرْهَان.  
**البُرَاوِيْز** ج: بُرْوَاز.  
**البُرَايَا** ج: ۱. بُرْمِيَّة. ۲. بُرْمِيَّة.  
**البُرَايَة** : ۱. تراشه قلم یا چوب و مانند آن. ۲. مردم  
 فرومایه «هُوَ مِنْ بُرَايَةِ الْقَوْمِ» : او از فرومایگان آن قوم  
 است.  
**البُرْبَارِ** ف: ۱. بیهودگویی، یاوه‌گویی. ۲. شور و  
 غوغاکننده، فریادکننده. ۳. آوازکننده «دَلُو - دَلُو» آواز  
 کنند. ۴. شیر بیشه.  
**البُرْبَارِيْس** ف مع: زرشک.  
**البُرْبَارِيْسِيَات** : تیره گیاهی زرشکیان.  
**البُرْبِيْخ** : لغتی از مصر قدیم به معنی ۱. ابراهه سفالین  
 فراخ. ۲. ابراهه سفالین مستراح از بام تا زمین. ۳.  
 [تشریح]: مجرای بول و مثانه، میزنای. ج: بُرْبِيْخ.  
**بُرْبُرُ بُرْبُرَة** : ۱. در سخن تخلیط کرد و هرچه به دهانش  
 آمد گفت، و شور و غوغا کرد و به خشم آواز برآورد. ۲. -  
 التيس : بُرْبَانِگ برآورد. «- الأَسْدُ» : شیر از خشم و  
 هیجان نعره کشید. ۳. «- ت الدَّلُو» : سطل درون آب  
 صدا کرد.  
**البُرْبُر** : مردمی از ساکنان شمال غرب آفریقا، بربر. ج:  
 بُرَابِر و بُرَابِرَة.  
**البُرْبُر** : ۱. آوازکننده، فریاد برآورنده. ۲. بیهوده‌گویی.  
**البُرْبُرِيْس** ف مع: زرشک. - بُرْبَارِيْس.  
**البُرْبُرِيَّة** : زبان بربر (اقوام ساکن شمال غربی آفریقا).  
**البُرْبُرِي** : ۱. مفرد بُرْبُر، یک تن از مردم بُرْبُر ساکنان

در نهایت حدّ خود است. مؤ: بَرَجاء. ج: بَرَج. ۲. - امزّه: در خوردن و آشامیدن زیاده‌روی کرد. ۳. - العین: آن چشم زیبا بود. ۴. میان ابروهای او فاصله بود، ابروهایش پیوسته نبود.

**البُرُج**: ج: بُرُج

**البُرُج**: ج: اَبْرُج

**البُرُج**: ۱. قلعه، بارو. ۲. کاخ. ۳. خانه‌ای که بالای دیوار و باروی شهر بنا کنند. ۴. قلعه و ارگ شهر. ۵. [کیهان‌شناسی]: بخشی از دوازده بخش فرضی فلک، دایره فلکی، فلک البروج. ۶. «برج الحمام»: کبوترخان، آشیانه کبوتران. ۷. «برج المراقبه»: برج دیده‌بانی فرودگاه برای راهنمایی پرواز. ج: اَبْرُج و اَبْرُجَة و بُرُج و بُرُوج.

**البُرُج**: ۱. مص: بَرَج و ۲. فراخی و زیبایی چشم. ۳. شخص زیبا و صاحب چهره درخشان، خوشرو. ۴. واضح و آشکار. ج: اَبْرُج

**البُرُجاء**: چشم درشت و زیبا.

**البُرُجاس** ف مع: ۱. هدف و نشان تیراندازی. آماج، هدف، سیبل. ۲. سنگی که برای تشخیص ژرفی در چاه اندازند. ج: بُرُجِئِس.

**البُرُجاسیّ** مع: منسوب به طبقه بُرُجاسیّّه، بورژوا.

**البُرُجاسیّ** مع: بورژوازی، طبقه متوسط کاسبکار، طبقه سرمایه‌دار.

**البُرُجُد**: فرش یا گلیم راه راه. ج: بُرُجِد.

**البُرُجَل** ف مع: پرگار - پیکار (المو).

**البُرُجَمَة**: بند انگشتان، مفصل انگشتان، استخوانهای خرد دست و پا. ج: بُرُجِم.

**البُرُجُوَزیّ و البُرُجُوَزیّ** مع: بورژوازی. - بُورُجُوَزیّ.

**البُرُجِئِس** ۱. ف مع: ستاره مشتری. ۲. نوعی بازی هندی. Pachisi (E)

**بَرُح** - **بَرُحاً و بَرُوحاً و بُرُوحاً** ۱. امکان: آنجا را ترک کرد. ۲. - الخفاء: آن امر پنهان آشکار شد، رو شد. ۳. «ما بَرُح»: همواره چنان بود، پیوسته چنان شد. از افعال

ناقصه است و مانند «کان» اسم را رفع و خبر را نصب می‌دهد. «ما بَرِحَ الیومَ ما طیراً»: امروز پیوسته باران یارید. **بَرُح** - **بَرُحاً**: خشمگین شد. **بَرُوح** - **بُرُوحاً** الصید: شکار از سمت راست شکارچی به چپ گذشت.

**البَرُوح**: ۱. مص: بَرُح و ۲. کار شگفتی‌زا، حیرت‌آور.

**البَرُوح**: ۱. مص: بَرُح و ۲. سختی. ۳. عذاب سخت. ۴. آزار. ۵. شرّ و بدی. ج: اَبْرُوح.

**البَرُوحاء**: شدت سختی، آزار و گزند بسیار. برخی این کلمه را مخصوص شدت و سختی تب دانسته‌اند.

**البَرُوحَة**: برگزیده و نیکو از هر چیز.

**بَرُوحی**: کلمه‌ای که هنگام خطا در تیراندازی گویند.

**بَرُوح** - **بَرُوحاً** ه: ۱. بر او غلبه یافت، چیره شد. ۲. ه: ۵. با شمشیر پاره‌ای از گوشت او را برید. ۳. ه: ظَهْرَه: پشت او را شکست. ه: عَثَقَه: گردن او را خرد کرد و شکست.

**بَرُود** - **بَرُوداً**: ۱. سرد شد. ۲. ه: الماء: آب را سرد کرد (لازم و متعدی). ۳. احساس سرما کرد، سرما خورد. ۴. ه: ه اللیل: او علیه: سرمای شب به او رسید. ۵. ه: الشیء: آن چیز را با برف در آمیخت. ۶. ه: الخبز بالماء: نان را با آب خیس کرد. ۷. ه: سست شد، دلسرد شد، ه: ت همته: همتش سست شد. ۸. ه: الحديد: آهن را سوهان زد، تراش داد و «براده» اش را در آورد. ۹. ه: حقه علی فلان: حق او بر فلانی ثابت شد. ۱۰. ه: الحق: حق را ثابت کرد. ۱۱. ه: مُرد، درگذشت، پیکرش سرد شد. ۱۲. ه: خوابید. ۱۳. ه: الألم: درد را تسکین و تخفیف داد. ۱۴. ه: الأمر: آن کار آسان شد. ۱۵. ه: العین: به چشم «برود»: سرما مالید، سرما کشید. ۱۶. ه: البرید: پیک به جایی فرستاد.

**بَرُود** - **بُرُوداً و بُراداً** ۱. الرجل: آن مرد سست و ضعیف شد، دلسرد شد. «جدّ فی الأمر ثم بَرُد»: در آن کار کوشید و سپس سرد و سست شد. ۲. ه: فلان: فلانی خوابید. ۳. ه: مضجعه: بسترش سرد شد، یعنی سفر کرد، یا مُرد.

**البَرْد**: تگرگ (المو).

قدیم از الیاف آن نوعی کاغذ می‌ساختند. جگن نیل، پایروس. درخت کاغذ مصری.

**بَرْدٌ تُبْرُودَةٌ**: ۱. سرد شد. ۲. احساس سرما کرد. ۳. ت الأرض: زمین سرمازده شد، زمین را سرما زد. ۴. - علیه الحق: حق بر او واجب شد. ۵. «بَرْدُ الْقَوْمِ» مج: آن قوم سرمازده یا تگرگ‌زده شدند و ایضاً زمین. ۶. بَرْدُ الرَّجُلِ: آن مرد سرمازده شد، سرما خورد.

**البُرْدِيّ**: نوعی خرماى مرغوب.

**البُرْد**: ۱. مصر بُرْد و ۲. سرما. ۳. احساس سردی. ۴. سرد، خنک. ۵. آب دهان. ۶. خواب. ۷. «البُرْدَان» : پگاه و شامگاه، بامداد و شبانگاه. ۸. [تصوّف]: آرامش و اطمینانی که هر هیجانی را زایل کند.

**البُرْدَعَةُ**: بُرْدَعَةُ، پالان، جل زیر پالان - بُرْدَعَةُ. **بُرْدَانٌ بُرْدَانَةٌ** ۱. ۵: بر او چیره شد، غالب آمد. ۲. - الفرس: اسب به روش اسب تاتاری راه رفت. چون یابو راه رفت. ۳. - الجواد: اسب اصیل را به حالت یابوی بارکش درآورد. ۴. - الرجل: آن مرد در جواب در ماند، از پاسخ فروماند. ۵. ثقل کرد، غذا بر معده‌اش ناگوار آمد. ۶. صاحب (بُرْدُون): اسب تاتاری شد. ۷. سوار (بُرْدُون): اسب تاتاری شد.

**البُرْد**: ابر تگرگ‌زا، تگرگ‌بار. **البُرْد** ج: بُرْدَةٌ و بُرْدٌ: گلیم سیاه. **البُرْد** ج: بُرْدِين.

**البُرْدُون**: نوعی چارپا از اسب پایین‌تر و از خر تواناتر، یابو، اسب تاتاری. مؤ: بُرْدُونَةٌ. ج: بُرْدُونِین.

**البُرْد** ج: ۱. بُرْدَةٌ. ۲. پارچه گرانبهای راه‌راه، جامه تیره‌دار. ج: بُرُود و اُبْرَاد و اُبْرَد. ۲. گلیم یا پارچه‌ای از پشم سیاه که خود را در آن پیچند. مفردش بُرْدَةٌ است. ج: بُرْد.

**بُرٌّ - بَرٌّ و بُرٌّ و بُرٌّ و بُرٌّ و بُرٌّ و بُرٌّ**: ۱. ت الیمین: آن سوگند راست شد، تحقق یافت. ۲. - فی الیمین: سوگند راست خورد. ۳. - رثه: صادقانه از پروردگار خود اطاعت کرد. ۴. - الحج: آن حج قبول شد، یا قبول باد. ۵. - اللّه حجّة: خدا حج را قبول کرد، یا قبول کند. ۶. - الماشیة: گله را راه بُرد، راند. ۷. - الشخص: با آن شخص دوستی کرد.

**البُرْدَاء** [بزشکی]: تَب و لِرْز، از بیماریهای مشترک انسان و دام ناشی از ورود باکتریهای انگل در خون، مالاریا. - اَجْمِيَّة.

**بُرٌّ - بَرٌّ**: ۱. بسیار نیکی و احسان کرد. ۲. - عمله: عمل و رفتارش نیکو بود.

**البُرْدَاق**: ابریق (المو).

**بُرٌّ - بَرٌّ و مَبْرَةٌ** ۱. الابن أبویه: پسر با پدر و مادر خوشرفتاری کرد و از آنان فرمان پذیرفت. ۲. - المرأة: آن مرد پُر احسان و بسیار نیکوکار و بخشنده شد. ۳. - السائل: به گدا احسان و نیکویی کرد.

**البُرْدَة**: ۱. یک دانه تگرگ. ۲. ثقل معده از پرخوری، ناگواری غذا در معده.

**البُرْدَة**: ماهی‌ای از نوع اسبوریها که به تیره ریاک نزدیک است و در مدیترانه زیاد یافت می‌شود.

**بُرٌّ - بَرٌّ** منافسه: در نیکویی و فضیلت بر رقیب خود برتری یافت.

**البُرْدَعَة**: گلیمی کلفت که در زیر پالان بر پشت ستور نهند، جُل، پشماگند. ج: بُرَادَع - بُرْدَعَةُ.

**البُرِّ**: ۱. مصر بُرِّ و ۲. راستی سوگند. ۳. راستگو. ۴. فرمانبردار از پدر و مادر و خوشرفتار با آنان. ۵. از اسماء حُسنای پروردگار است. ج: اُبْرَار. ۶. زمین خشک. ۷. بیابان. ج: بُرُور.

**البُرْدَقَان** مع: پرتقال.

**البُرِّ**: ۱. مصر بُرِّ و ۲. نیکی خوبی، صلاح. ۳. احسان. ۴. دِهش، عطا. ۵. اطاعت، فرمانبرداری. ۶. راستی. ۷.

**البُرْدِيُوط و بُرْدِيُوط** یو مع: جانشین و نایب اسقف و بزرگ کشیشان مارونی.

**البُرْدِيّ**: لغتی است از مصر قدیم و آن گیاهی است مانند نی از تیره جگن‌ها که از آن حصیر بافند و مصریان

- داد، عدل ۸. فضیلت، برتری.
- البزّ:** گندم، یک دانه‌اش بزّه است.
- بَزّاً تَبْرِيَةً** ۱. آن را پاک و مبرا و جداگرداند. ۲. ۵ - شبهه و تردید را از او برداشت. ۳. ۵ - من العیب أو الذنب أو التهمة: او را از عیب یا گناه یا تهمت بری داشت و پاک گردانید، بی‌گناهی او را اظهار داشت.
- البزّاء:** ۱. تیرساز. ۲. تراشنده، تراشکار. ۳. چوب تراش.
- البزّاءة:** ۱. ابزار تراشیدن، مداد تراش. ۲. چاقوی قلمتراش، چاقوی جیبی. ج: بزّاءات. ۳. المبرّاة.
- البزّاد و البزّادة:** یخچال.
- البزّاق:** درخشان، درخشنده.
- البزّاقّة:** ۱. ابر دارای برق. ۲. زن زیبا و جذاب و درخشان.
- البزّاک:** ۱. آسیابان. ۲. کارگر آسیاب و آن که اجرت آسیابانی گیرد.
- البزّام:** فتیله‌باف، نختاب، زهتاب، ریسمان تاب.
- البزّانیّ** سر معد: ۱. خارج، بیرون. ۲. آشکار، هویدا. ۳. خارجی، بیگانه.
- البزّرة ج:** باز.
- بَزْرَج تَبْرِيحاً** (ب رج): ۱. برج ساخت، برج بناکرد. ۲. صورت برجهای فلکی را روی جامه کشید.
- بَزْرَج تَبْرِيحاً** (ب رح): ۱. به: از اصرار زیاد او را به ستوه آورد. ۲. به الامر: آن موضوع او را رنجه کرد، عذاب داد. ۳. به الضرب: ضربتی مؤثر و کاری بر او وارد شد. ۴. به اللّه عنه: خداوند رنج و سختیهای او را برطرف کرد، یا برطرف کناد.
- بَزْرَج تَبْرِيحاً** (ب رخ) له: برای او فروتنی کرد.
- بَزْرَد تَبْرِيحاً** (ب رد): ۱. ۵. آن را سرد گردانند. ۲. ۵ - الّکم: درد را کم کرد و تسکین داد. ۳. ۵ - الحقّ: حق را ثابت و واجب گردانند. ۴. ۵ - عنه: بر او آسان گرفت، به او تخفیف داد. ۵. ۵ - الشیء: آن چیز او را ناتوان کرد.
- بَزْرَ تَبْرِيحاً** (ب رر): ۱. آن را پاکیزه گردانند. ۲. ۵ - او را به نیکی و خیر نسبت داد. ۳. ۵ - العمل: به جست و
- جوی اسباب و موجباتی گشت که آن کار را جایز و مباح گردانند، درصدد تبریر و توجیه آن امر برآمد. ۴. ۵ - الامر: آن کار را توجیه کرد.
- بَزْرَ تَبْرِيحاً** (ب رز) أصحابه و عليهم: بر یاران خود در همه چیز برتری و فضیلت یافت. ۲. ۵ - الشیء: آن چیز را آشکار کرد و نمودار ساخت. ۳. ۵ - الفرس: آن اسب بر دیگر اسبها پیشی گرفت. ۴. ۵ - الفرس فارسه: اسب سوار خود را نجات داد. ۵. ۵ - الرجل: آن مرد به سوی زمین فراخ و بی درخت بیرون رفت، به سوی (مبرز): مستراح و قضای حاجت رفت.
- بَزْرَس تَبْرِيحاً** (ب رس) الأرض: آن زمین را نرم و هموار گردانند.
- بَزْرَص تَبْرِيحاً** (ب رص): ۱. رأسه: سرش را تراشید. ۲. ۵ - المطر الأرض: باران پیش از کشت و شیار زمین به آن رسید.
- بَزْرَض تَبْرِيحاً** (ب رض): ۱. گیاه نوری زمین زیاد شد. ۲. ۵ - الرجل: آن مرد با بخشش بی حساب مال خود را تلف کرد.
- بَزْرَق تَبْرِيحاً** (ب رق) عینیه و بهما: ۱. دو چشم خود را فراخ کرد و تیز نگریست. ۲. به سفری دراز رفت. ۳. ۵ - فی المعاصی: در گناهان غوطه‌ور شد. ۴. ۵ - به الأمر: کار بر او دشوار شد. ۵. ۵ - المنزل: خانه را آراست و زینت داد. ۶. ۵ - المرأة: آن زن آرایش کرد. (لازم و متعدی). ۷. ۵ - المرأة بوجهها: آن زن صورت خود را نشان داد، خودنمایی کرد. ۸. تهدید کرد، ترسانید.
- بَزْرَكَ تَبْرِيحاً** (ب رک): ۱. البعیر: شتر خوابید. ۲. ۵ - علیه: به او گفت: «بازک اللّه علیک»: خدایت برکت دهد. ۳. ۵ - السحاب: بشدت باران یارید.
- البزّی:** سخنی نیک و پاکیزه و دلنشین، کلمه‌ای لطیف، مأخوذ از «بز» به معنی لطف و شفقت.
- البزّیت:** ۱. راهنمای کارآمخته. ۲. زمین هموار. ۳. فلات، بیابان. ج: بزّاریت.
- البزّیة:** ۱. مؤنث بزّی. ۲. فلات، بیابان. ج: بزّاری و بزّار.

**بَزَزُ** - **بَزَزَا** ۱. پیدا شد، آشکار گشت پس آن بارز . بیرون آمده و نمایان است. ۲. شخص پنهان آفتابی شد، یا شخص گمنام شناخته و مشهور شد. ۳. له - به جنگ او بیرون آمد. ۴. به سوی (مبرز): مستراح و قضای حاجت رفت

**بَزَزُ** - **بَزَزَا**: نمایان شد، هویدا شد  
**بَزَزُ** - **بَزَزَا**: ۱. خرد او کامل و در عقیده‌اش ثابت و استوار شد. ۲. بر اقران خود در فضل و شجاعت فائق آمد. پس او بَزَزُ: برتر و سرآمد یاران خویش است. ۳. پاکدامن و پارسا شد. ۴. زیرک و هوشمند شد. ۵. ت - المرأة: آن زن بی حجاب با مردم معاشرت کرد.

**البَزَزُ**: ۱. آبرومند پاکدامن. ۲. خردمند و صاحب رأی استوار. ۳. والا، برتر.

**البَزَزَةُ**: ۱. گردنه دشوار کوه. ۲. راه صعب العبور. ۳. زن پارسا و پاکدامن و خردمندی که مردان با وی نشینند و گفت‌وگو کنند. ج: بَزَزَات.

**البَزَزُخ**: ۱. حد فاصل میان دو چیز. ۲. [جغرافیا]: قطعه‌ای زمین باریک میان دو دریا که دو خشکی را به هم متصل کند. ج: بَزَزِخ. ۳. فاصله زمانی میان مردن تا قیامت، اعراف. ۴. [تصوف]: عالم مثال که حائل است میان اجسام کثیفه و ارواح مجزده. ۵. [تشریح]: بخشی گرد در سر میان بخش قدامی مخ و مخچه و بصل النخاع، دیواره شفاف مغز.

**البَزَزُقَةُ**: نوعی نان خشک کنجدی. ج: بَزَزِيق. (المو)  
**بَزَزُوِيٌّ** مع: حیوان تک یاخته‌ای، آغازی. ج: بَزَزُوِيَات. (المو).

**البَزَزِيْقُ** ف مع: ۱. گروه مردم. ج: بَزَزِيْق. ۲. بَزَزِيْقُ - راه‌های واقع در پیرامون راه بزرگ.

**بَرَسٌ** - **بَرَسًا** الرجل: آن مرد بر بدهکار خود سخت گرفت.

**البُرْسُ**: پنبه، یا پنبه مانندی که از گیاه بردی حاصل آید

**البُرْسَاءُ** سر مع: مردم، جماعت

**البُرْسَامُ** ف مع [پزشکی]: آماسی سخت در پرده میان

قلب و کبد، ورم حجاب حاجز، ذات‌الریه، سینه‌پهلو. **بُرْسِمٌ** **بُرْسَمَةٌ** مج: به بیماری (برسام): ورم حجاب حاجز دچار شد، ذات‌الریه گرفت، سینه‌پهلو کرد.

**البُرْسُومُ**: نی‌شکر

**البُرْسِيْمُ**: گیاه یونجه که علف ستوران است، شبدر. **بُرْشٌ** - **بُرْشًا** و **بُرْشَةً**: بر روی پوست تن نقطه‌های رنگارنگ برآمد، کک و مکی شد.

**البُرْشُ**: ۱. مصد **بُرْشٌ** و ۲. [پزشکی]: کنجک، کک و مک، لکه‌های سفید روی پوست یا ناخن.

**البُرْشُ** ۱. ج: **أُبْرَشُ**. ۲. حصیری که از شاخه‌های درخت خرما سازند.

**البُرْشَاءُ**: سال پُر گیاه، سال سرسبز و خَرم.

**البُرْشَامُ**: ۱. مصد **بُرْشَمُ**. ۲. **بُرْشَانُ**: کپسول، لعاب کپسول محفظه دارو.

**البُرْشَامَةُ**: یک «بُرْشَامُ»، کپسول

**البُرْشَامَةُ** سر مع: ۱. نوعی لاک برای لاک و مهر کردن نامه‌ها. ۲. (در مسیحیت) قرصی نازک از فطیر که در عشاء ربّانی می‌خورند. ۳. [داروشناسی]: محفظه‌ای از ماده‌ای نرم که در آن گرد دارو ریزند، لعاب کپسول دوا. یک کپسول. ج: **بُرْشَائِمُ** و **بُرْشَامَاتُ**. **بُرْشَانُ**.

**البُرْشَانَةُ**: واحد بُرْشَان. ۱. یک کپسول. ۲. یک قرص نان متبَرک مسیحیان.

**البُرْشَانُ** و **البُرْشَانُ**: ۱. مصد **بُرْشَانُ**. ۲. لاک یا خمیری که برای مهر کردن نامه به کار می‌رود. ۳. محفظه لعابی داروهای گرد شده، کپسول. ۴. قرص نازک فطیری که مسیحیان در عشاء ربّانی می‌خورند. **بُرْشَامَةُ**.

**البُرْشَاتُ** ف مع: ۱. تخم‌مرغ پخته جوشیده (المو). ۲. نان و هر خوردنی برشته.

**البُرْشَةُ**: ۱. مصد **بُرْشٌ** و ۲. کنجک، کک مک. ۳. لکه سپید روی ناخن بویژه بیخ ناخن، ماهک ناخن.

**بُرْشِمٌ** **بُرْشَمَةٌ** و **بُرْشَامًا**: ۱. الرجل. از اندوه خاموش گردید و حزنش آشکار و اندوهش هویدا شد و عضلات صورتش سخت درهم رفت. ۲. له - به سوی او تیز و

- پیوسته نگرست، به او یا به جایی خیره شد.
- البُرْشُمُ** : ۱. روئید، برقع. ۲. چارقده، روسری.
- بُرْشَنَ بُرْشَنَةً** و **بُرْشَانَا** الرسالة: نامه رالاک و مهر کرد.
- البُرْشُوم** : نوعی درخت خرما.
- البُرْشُومَة** : یک اصله بُرْشُوم.
- بِرِصَ تَ بَرِصاً** : ۱. به برص یا پیسی دچار شد، لک و پیسی گرفت. پس او اَبْرَص : پیس است. مؤ : بُرِصاء. ج : بُرِص. ۲. ت الأرض : علف بخشهایی از آن زمین چریده شد.
- البَرِص** : ۱. مصد بَرِص و ۲. [پزشکی]: بیماری‌ای پوستی که در آن نقاطی از بدن سفید و بیرنگ و همراه با خارش و سوزش می‌شود، پیسی، جَرَب.
- البُرِص** ج: اَبْرِص.
- البُرِصَاء** : ۱. مؤنث اَبْرِص و ۲. مار پیسه، مار خال خالی. ۳. زمینی که بخشهایی از آن را چریده باشند.
- البُرِصَة** : ۱. شکافی از ابر که آسمان از میانش پیداست. ۲. بخشی از ریگزار بی‌سبزه و گیاه.
- البُرْصُئِیَّة** مع: گیاهی زینتی از نوع پیچیها و از تیره خرزهرها. *Parsonsia (S)*
- البُرْصُوم** : پیژری، پاره پوستی که سر دبه و کوزه و امثال آن را بدان بندند.
- بِرِصَ تَ بَرِصاً** ۱. المَاء: آبی اندک از زمین برآمد. ۲. المَاء: آن آب اندک بود. ۳. له من ماله: اندکی از مال خود را بدو داد.
- بِرِصَ تَ بَرِصاً** النبات: گیاه از زمین سر برآورد، جوانه زد.
- البُرِص** : ۱. مصد بَرِص و ۲. اندک، کم. ۳. چاهی کم آب. ج: بَرِص و بِرِاص و اَبْرِاص.
- البُرِصَة** : ۱. زمینی که درخت و گیاه نرویند. ۲. آبی که از چشمه بیرون تراود.
- البُرِطَاش** مع: عَتَبَة، آستان سنگی در. به عربی فصیح اَشْكَفَة نام دارد (المنذ، المو).
- البُرِطَام** : ۱. ستبر لب، لب کلفت. ۲. لب ستبر و کلفت. ← بَرِاطِم.
- بُرْطِیل** به کناره حوض چید ۳. سر او کلاه بُرْطِیل (مخصوص اسقفان مسیحی) نهاد. ۴. سر آن دراز و تیز بود.
- البُرْطِیل و البُرْطِیل** [از زبان نبطی]: کلاه بزرگ و گاه سه طبقه که اسقفان مسیحی بر سر می‌گذارند، تاج اسقفان، کلاه قلنسوه.
- البُرْطِیَّة** : ۱. رشوه دادن، رشاء. ۲. ارتشاء، رشوه گرفتن، رشوه خواری، پاره ستانی (المو).
- البُرْطِیَّة و البُرْطِیَّة** نبطی مع: ۱. سایبان بزرگ. ۲. چتر نجات که چتربازان به مدد آن از هواپیما فرود آیند، پاراشوت.
- بُرْطَمَ بُرْطَمَةً** الرجل : ۱. لبه‌ایش از خشم آویزان شد، غرولند کرد. ۲. از خشم برآماید، صورتش ورم کرد. ۳. ه : او را به خشم آورد (لازم و متعدی). ۴. ه اللیل : شب تاریک شد.
- البُرْطَم** : ناتوان در سخن گفتن.
- البُرْطَم** : ۱. درختی با شاخه‌های بسیار بلند که همه از یک بیخ بر می‌آیند. میوه‌اش مانند انبه دراز و نرم و خوردنی است. درختی از خانواده فربیبون.
- Acalypha (S)*
- البُرْطُوم** : تیر چوبی و سخت که سقف خانه را بر آن نهند، تیر حَمَال. ج: بُرِاطِیم.
- البُرْطِیل و البُرْطِیل** : ۱. سنگ دراز به مساحت یک ذراع مربع. ۲. سنگ لبه تیز مانند کارد. ۳. میتین، گلند (کلنگ). ۴. رشوه. ۵. ف مع: سنگی مستطیل که با آن سنگ آسیا سازند، آسیا آهن، آسیا زنه.
- بَرِعَ تَ بَرِوعاً** : از یاران خود در دانش و کمال یا جمال و فضیلت در گذشت و سرآمد شد.
- بَرِعَ تَ بَرِوعاً** : ۱. در فضیلت یا زیبایی یا علم به مرحله کمال رسید. ۲. در فضیلت یا جمال یا علم بر دیگران پیشی یافت. ۳. ه : بر او غالب و چیره شد. ۴. ه الجبل : از کوه بالا رفت.
- بَرِعَ تَ بَرِوعاً** : از یاران خود در فضل یا علم یا جمال یا



- کمال پیش افتاد.
- البزعمان** : ماهی سفید کوچکی از تیره کپورها که در آبهای شور و شیرین زندگی می‌کند، ماهی ریز قنات. Leuciscus (S) Gardon (F)
- بَزَعَمَ بَزَعَمَةَ الشَّجَرِ** : درخت جوانه زد، غنچه برآورد، شکوفه ناشکفته و در غلاف برآورد.
- البزعم** : ۱. جوانه. ۲. غلاف گیاه و درخت که از میانش برگ و میوه بر می‌آید، غلاف گل، غلاف میوه درخت. ۳. شکوفه ناشکفته، غنچه بسته. ج: بزاعم.
- البزعمه** : ۱. مص بزعم و ۲. [گیاهشناسی]: پیوند زدن پوست جوانه‌دار شاخه‌ای به درختی دیگر.
- البزعمه** : ۱. غلاف شکوفه. ۲. غلاف میوه.
- البزعموم** : ← بزعم. ج: بزاعمین.
- البزعمومة** : ۱. غلاف گل. ۲. غنچه. ۳. غلاف میوه. ۴. سرکوه، قلّه.
- البزغاز** : گوساله، بچه گاو، اغلب برای بچه گاو وحشی به کار می‌رود. ← بزغز.
- البزغثة** : رنگ خاکستری.
- البزغز** : بچه گاو وحشی. مؤ: بزغزة. ← بزغاز.
- البزغش** : پشه، نوع پشه. مفردش بزغشة.
- البزغل و البزغل** تر مع: گندم پخته خرد شده، بلغور.
- البزغلة** : دانه دانه کردن، حَب کردن (المو).
- البزعموث** تر مع: درختی از خانواده پرتقال و نارنج با میوه‌ای تلخ که از آن عطر برگاموت می‌گیرند. Bergamot (S)
- البزغلی** مع: دانه دانه شده، حَب شده، بلغوری (المو)
- البزغوث** : ۱. حشره‌ای جهنده از تیره کیکها و راسته نهفته بالان که خون انسان و جانوران را می‌مکد و بیماری‌هایی چون طاعون را به آنها منتقل می‌کند. کُنْبَة او «أبو طافر» و «أبوعدی» و «طامر بن طامر» است، کک، کیک ج: بزاعیث.
- بَزَعُوثُ الْبَحْرِ** : حیوانی دریایی دارای ده پا، میگو نامهای دیگرش «قزیدش» و «زببان» است
- بَزَعُوثُ الْبَسَاتِينِ** : سوسکهایی که از برگ گیاهان
- تغذیه می‌کنند، سوسک برگ‌خوار. Flea-beetle (E)
- بَزَعُوثُ الْمَاءِ** : نوعی حشره آبی نزدیک به نرم‌تنان که در آبهای راکد به‌طور دسته‌جمعی زندگی می‌کند و مانند کک جهنده است، سوسک آبی.
- Water-bettle (E)**
- بَزَعُوثُ النَّمْلِ** : ۱. نوعی کرم حشره شش پا از کرمهای ریز یا انگلی که خون مهره‌داران را می‌مکد و آنها را سخت تحریک می‌کند. ۲. کیک، کک که جنس ماده آن زیرپوست دست و پای مهره‌داران زندگی کند. (المو).
- البزغوثیات** : تیره کیکها، ککها از حشرات
- البزغی و البزغی** : میخ پیچ، پیچ
- البزغیر** یو مع: ۱. رنگی مرکب از سرخ و کبود، ارغوانی. ۲. جامه‌ای به رنگ ارغوانی که به نام ارغوان یا از جوان نیز خوانده می‌شود. ۳. سنگ مرمر سماقی رنگ.
- بَرْقُ الْمَرْأَةِ** : آن زن خود را آرایش کرد و زینت نمود.
- بَرْقُ بَرْقًا وَ بَرْقَانًا وَ بَرْقَانًا** ۱. الشیء: آن چیز درخشید و برق زد، درخشان شد، درخشش داشت. ۲. ← النجم: ستاره برآمد، طلوع کرد.
- بَرْقُ بَرْقًا وَ بَرْقَانًا وَ بَرْقَانًا وَ بَرْقَانًا** ۱. برق درخشید، آذرخش پیدا و آشکار شد. ۲. ← السماء: آسمان برق زد. ۳. ← الرجل و رَعَدَ: آن مرد رعد و برق به راه انداخت، تهدید کرد، ترسانید
- بَرْقُ بَرْقًا وَ بَرْقًا وَ بَرْقًا** ۱. البصر: چشم حیران و خیره شد و ندید. ۲. ← فلان فلانی حیران و سرگشته شد. ۳. ← قدمه: دوگام او سست شد. ۴. ترسید و از ترس جلو چشمش تاریک شد. ۵. ← الشیء: آن چیز سیاه و سفید بود.
- البَرَقَ** : ۱. مص بَرِقَ و ۲. ترس. ۳. سرگشتگی و حیرت. ۴. خیره شدن، نگرانی. ۵. [تصوف]: امری که بر بنده ظاهر می‌شود از لوازم نوری و بنده را به سوی نزدیکی به حق می‌خواند. ۶. ف مع بزّه ج. أبراق و بَرقان و بَرقان. ۷. دهشت. ۸. پولک و منجوق و امثال آن برای